

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۹۷۲۷

مجله

کتاب لیلی و مجنون

مؤلف

مترجم

موضوع

شماره قفسه

۱۱۵۸۶

ز دید شد  
۱۳۸۶

خطی

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۱۵۸۶





۱۱۵۸۶  
۸۹۷۲۷

شاهنشاهی سیاه	باده افروز و آفتاب
سرخیل سفیدی شیا	محمول صحیفه الهی
حرفهای صلیح	آن مجمل حشرین
غیر رزده نکین مهر شاه	آن سایه رحمت الهی
اقبال ابد در استیشت	زان مهر را که در یکین دشت
کشایه فردن جهان بود	زان زنده سایه شینا بود
دل غرض زبانش لوح محفوظ	عقل از کلمات او نه محفوظ
زان پیش و جهان بود	او پیش قدم راز جهان بود
زان صورت خب شه جهان	او هم شد است لوح تصویر
در کشتی نوح بادبان بود	سجاده شین او که گویو
ز تشکده سرخ رود راید	هوس خلیل زان ز آید
مار و کرم بود در	بر یک رگه زان نور

بسم الرحمن الرحیم

این نسخه خطی منقول است به کتابخانه  
دانشمند و محقق و ادیب فرزانه و عظیم

حضرت استاد جناب کیوان سمعی

از درگاه ذات پاک پروردگار بکیت

طول عمر و تندرستی بر او عظیم آرزویم

خداوند آمار و تقاضای این

سرزمین بزرگ را بدیناه

خودش از آفات و حوادث

در امان نگاه دارد.

کمترین رخصت سال و قاجار شهرام - تهران آبان ۱۳۷۰



هر ذره ز خاک راه آن گنج  
 کرد شمعش سبزه  
 که غنچه لب بر کشد  
 ملکس که سر از ازل کشید  
 خوش که قلم بکوب بسته  
 بر لوح جهان که خوش قلم بود  
 زان لوح قلم که امتحان کرد  
 کرد او همه را سوادش  
 غواصی قلم سحر کرد  
 تا راه بکوه بر لب کرد

**منبرنا طه معراج نبی است**

کشت در آسمان دانه  
 میریل رسید چون دانه  
 معراج محمدی نهادند  
 از نوریدت ادراک

برقی که ز جبین خدایش  
 با سرعت سیرش از آفاق  
 دستگیر رکاب ز ابراست  
 چون ملک منجم از سفر کرد  
 از ماندن لعل او بخارا  
 در کوه بریدل آینه سیم  
 میریل بر سبک عیان  
 پیغمبر پاک را ند کرد  
 کشت ای بر جهانیاں  
 بر خیز که دوست تو پیوست  
 در شایزل نمود دیدار  
 هم چرخ و هم انجم آید  
 در و هم نیامدنی جایش  
 با کلام و خوش آستان  
 بر لک چرخ آستان  
 پایش همه بر نجوم افلاک  
 از شک شد آتش اسکار  
 در چرخ زدن بر شیمی دم  
 آمد لیلی اقصای  
 پیغام که از می خدا کرد  
 وی شب و شدت معراج  
 در تابش و دیدار  
 آن که شوی خواب پید  
 بر راه تو دیدار



کار ز می از تو یاقوت تمام  
 زین ده که شد ز می جزا  
 از دست زخمی چو چها  
 پوشش چو کعبه حایه دارم  
 بر زین ابرو یاد آورده  
 از نقشه قدیم نهادیم  
 چو آتش ملک شینند  
 نقش بر رخ شسته بود  
 مباح استاده صید کنین  
 شده کین شب سیاه  
 او ساخت عطار و محمد  
 کشت از دق چکن بره خم  
 وقت که بر خاک نمی کام  
 شد بخت جهان خسته یار  
 کج افق دیده بود در آ  
 از هر مراد خلق عالم  
 پیاد جهان ز جابر آورد  
 بر دایره فلک چرخ کار  
 تا عرش و در و دیوار  
 صلوات اسلام او می نمود  
 بار و می پاه بدر کونین  
 تا ز بر نامه مهر شایه  
 در مدرسه فلک مدرس  
 چون که عود بر ترنم

کلین چو زارل فتاده  
 سر خیل سپید شمشاد  
 آن کوه همتا تبیین  
 چو اشتر سعد در سوار  
 چرخ آمده خانه مراد  
 بر جاکه صدای کوشش  
 باشد چو صید ترک تار  
 و پنجه نهد بهر که دست  
 قهرش عجب که سازد شش  
 لطفش نهد و کند درین  
 اتقاج سلطان ستممند  
 ابر که هست بهر که باز  
 بر قامت میر و میرزاده  
 شه قاسم امیر منصوب  
 کردون علم و ستاره  
 دولت کند تر کابله  
 اقبال غلام خانه زارش  
 اقبال بای کوشش  
 ز پد خم چرخ طبل مار  
 چو بید کشت ز پنجه اسب  
 نه دایره پاره پاره چو من  
 دست ابل از زمانه کوه  
 نه دایره حلقه کندت  
 از خاک بدش بر آرد



بازوی ملک احصا  
 در ملک تو شاخ کونست  
 از غنم تو سر کجا کینست  
 ز بخت تو مال مرغ مینا  
 در بزم تو آفتاب سیت  
 بخت که می آید بیاورد  
 طبع که در ارض تو آید  
 رخ تو بخت و بای بر  
 چون حرکت بدخون  
 چون فرسی تو سوار  
 شمشیر تو بارسا مان  
 دایم فلک کجا بیا  
 عهد تو زمانه را بهار  
 شد خضر که تیر دندان  
 از رشته مورد در سبک  
 کرتیغ تو دار آب دیا  
 زار و اثرش بیه با  
 چون بر بود که ز راه برود  
 چون بجز بود که کف برود  
 از غار کند بخار سار  
 از طبع زمین بسکون  
 باید چو فلک جفیه دار  
 چون عدلش حصین بقدر  
 پیش از فلک تو و امام دار

کرد تو جهان چو پای  
 احباب تو در زمانه منصو  
 دولت تو بهر سخن چو پای  
 احباب تو عابد و آینه مقصود

این سخن در طلب عقل بود

شکیر که بر کلاه زرد  
 کف که شاد و خور فقرم  
 با آنکه تنور مغرب اختر  
 رنج یرقان شام کجا  
 خود جام شراب بزم نام  
 بر روز رش و زکی افتاد  
 نه بود چو پشه سارسته  
 بر گشتی کل ز روی مد  
 بر طاق مه نواز کر نه  
 سجد عمامه سیه رو  
 با باشد قطره های آب  
 انگشت فشرده مشرق اندو  
 اورده چشم خور سیه  
 شب و روی خودی در انجم  
 در آینه عکس را افتاد  
 روز زده آفتاب بسته  
 لنگر شده مابد بایان خورشید  
 زواری بسته زرد بختا



ایام تابی خست خود را  
مرد که در شب بیدار  
شب من لایق میده  
بر دایره سپهر دوا  
دره فله جهان بیدار  
کشم سگی درین تکان  
گفت این که زندگان چو  
کشم بر درستی نهالم  
گفت از خردت نشاید گان  
او هست بمهای عالم راز  
آن همه دانش است  
در غایت آسمان که مینا  
چون جابه کار زان نغاره  
از شکی روز کار دل شک  
سودای دماغ و موی  
سر غلط و پامی پشیم  
دیدم هر کس فلک او را  
کاین قافله را کجا بود و  
دارند بقدرم عدم یل  
کار و زرقا سوی قیام  
کاین قافله را سر و قرار  
او کشته خلق را به پرواز  
ز اندر همه مذهی امام است  
بر راز درون چرخ پست

علم از لایق که بهست  
من هر بزار می دیدم  
دیدم زده جنیه چو کرد  
دیدم پری نشسته چو  
پا تا سرش امین از قنار  
با شخص دو عالم آن خنند  
من هر بزار می تمام  
لغتم زنده نیازمند  
نیمه اسپین بقیام  
بکش در زبان چو عیار  
چون شد بسوی سخن خطام  
در یاد دل من مرا کجاست  
ششیر چو چو خنجر گشت  
تا در قدم سخن رسیدم  
نقش ز کار عالم خنجر  
سکین نفسی هر شمع کافور  
بالا کشید تا تقابل  
چون جهان کرمه پیوست  
دشمن دل چوین نهادم  
کای کو به تاج سر ملک  
تا بر کش از چو قیام  
فرمود سوی سخن شاد  
در مع زبان کهر شیدام  
دریا چو نمی توان که پوسه



بجز تو بچش کرد که  
 کر تیشه زنی رخا به بر جان  
 صد سحر و سحر چاه بل  
 شد گلک تو بنی یاده کم  
 بکشای بان گلک در ساز  
 چون نظم بسته سخن سج  
 نه دایره که امر کن کرد  
 چون و سخن بنیادین  
 بستی قبه اقامت است  
 چکیت فلک سخن صد  
 زین خلق که در سخن ندوم  
 ز و قتل بود  
 همه چون گفت از آن که بر کرد  
 کو نه به شسته آید ز کا  
 از گلک ساینیت قاتل  
 معیار ز زوی دو عالم  
 روز در صد و سپهر  
 گز کردش چرخ ملسیج  
 پیاد و غلط سخن کرد  
 نقشی بنکار خانه کن  
 ترفیع بقا بقامت است  
 از چک غرض بود بدیش  
 که شمشاد همه  
 در یابی سخن کجا شود کم

تا نخل زمانه آب کرد  
 از باغ سخن سپهر گایت  
 ز الماس ستاره فرخ خضر  
 شراست لطیفه اسک  
 نظم کهری چو رشته  
 شعر بودی شست از الهام  
 شراست ترا زوی بان  
 از نغمه درین بلند قان  
 در خود چو فرود سخن ساز  
 از نیش فکر جان حور  
 آن شود که چون بجو  
 دریای سخن را پس باید  
 شش و رقص سخن نگار  
 لوح قلمش جوهر کد و سیاه  
 چون شعر نقشه سج کلام  
 مضبوط سپیده سیاه  
 از عقیقه و از مهر پر  
 لیکن شود سفید از ایام  
 وزنی نبود در آن جهان  
 خارج بود آنچه نیست موند  
 زانوی سپهرش اید او  
 جان ابدی از آن شد  
 از خات باید آروا  
 که بجز نه کمر نیاید



بر لفظ که منعی در پیش نیست  
 تا جوهر منعی است بدویر  
 کابل شدن قلع طبع کشت  
 تشوید کنان شمر و نامه  
 اندیشه بخوبی تزلزلش  
 سر کابل دل جهانم  
 مارا که بیا لم او فیدر  
 رانجم که در آسمانم  
 هر نقطه رکاک مر که خسته  
 از بحر عرق کهر بر ارم  
 از شکر شمع کان پر  
 چون شمع علف نیم  
 باشد صد فی که گوهر نیست  
 لفظ کن این چنین  
 میرد کشت شاده بر پشت  
 در دوده شکستند فضا  
 چون خم که در و صد بود خوش  
 غمناک تر از جهانیا نم  
 چون در صد فاد شد شود  
 دندان ده دم پشمکم  
 خون مکریت باده  
 دزد دوده دیده و خط بخارم  
 لیکن اهل میه  
 در کام کشیده ام زبان

باین همه گوهر از دل شک  
 و طبع که پنج کینج از در  
 نه نه که بر زنده ارم تنگ  
 آن کو رنیم که چون گهر  
 ران من سخن که شسته  
 از کشف خسته ام که هست  
 چون که هسینیه میر شک  
 خواهم بکشتی کنم پر  
 گوهر که میسر است شک  
 بکشد بجا که شکست  
 کشتن شک طمع میال  
 مقصود است این طاعت

یک بود مدح نظامی که نهاد

آن خوش سخنی که وقت اول  
 شخصی که سبب است سیم  
 هر کبر معاش جوهریم  
 الفاظ و معانی زبانه  
 چون اولی خدایه بر نو کرد  
 پیغمبر عقل است حیرل  
 معراج رسول است بر  
 دارد نفس هیچ در دم  
 چون سنگ در آب لعل در شک  
 نه دایره را پر از صد کرد



مرگان هنر سبای دیدم  
 خواهم ز زمانه سازگار  
 کای حشمه کنم در اشتهای  
 این فصل که سازم از حد  
 تا هر که بخراف و بدگوش  
 یا حوج مخافم که سبت  
 کاسبی که زند بکوه باز  
 ابرار چه بود سیاه اندو  
 موری که زند شیر نیچ  
 امر و مرآت طبع ما هر  
 نظم بود از پی نما  
 بر باد زبان من که خیزد  
 چون سایه ببال او پریدم  
 و ز بخت مدد عمر بایست  
 بالای هزار حشمه جایش  
 در چپ عدم بود کلید  
 از حرف در کند فراموش  
 کی رسد کند رم کند پست  
 باز و سنگش بود ترازو  
 سازد شبیه خط اندر نو  
 از بار و می خورد کشد بجه  
 چون کنج فلک بر آرد و اهر  
 نیز از حشمه قطعه  
 چون که زبان خصم ریزد

کجی

کجی که مراد بل نهاده  
 کر بر کنم آتش نهان  
 ای کجی این چه خود میا  
 تا چند عقل و هو سار  
 کجی از حکایت خود کن  
 بر جگر که شکان سخن  
 کر درست شد ذریا  
 داغ حبشی کشیم جهان را  
 کاین دگنی نه خود سیت  
 از عشق سار تا چه دار  
 افسانه لبی که و محبو  
 بر صورتی که بر آرد او

قصه لبی و محبون پیاد

کر بر عرب بقدر و جا  
 شاه زده با که مکیون  
 زیر و ز بر زمین بر لب  
 کشتی هم شسته تر کردان  
 بود است بزرگوار سا  
 بسیار قلیه اش نگران  
 مملو شده از سپاهش  
 روی می است ز کوهان  
 کشتی نبرد زمین بدان  
 کر بر عرب بقدر و جا  
 شاه زده با که مکیون  
 زیر و ز بر زمین بر لب  
 کشتی هم شسته تر کردان



از هر چه گرم کند خداوند  
 صد آینه روی پیشش  
 دادی گرم بهر که ایست  
 کردی درم بهر دایه  
 شاید در آسمان  
 تا یاقوت غنیت و فرا  
 اند پریش چرخ  
 و پاچه صبح آفتاب  
 نوری رسوا پیشش  
 مادر پر راز نشاط  
 ارسته شهر از آن  
 هر چه بپای که بود  
 بودش همه خیر خیر  
 یک آینه روی پیشش  
 مستی کبری و عایه  
 معماری هر کس مراد  
 علیش شمع خنایه  
 از شمع هزاره چراغ  
 و در قالب جان پیشش  
 تنه عیب سواد و سنا  
 حریف از آفرینش  
 با عیش ابد که پیوند  
 چون از راز ستاره نواز  
 بروی علم و ذریه تابش

برنی که ز خاک رستند  
 چون که در خاک است  
 در غلظ که هر کسی  
 چندان که پیشش  
 در بهل درش  
 بکف خط جدا کردش  
 چون وقت رسید از حشر  
 منبذ حکیم و دانش  
 چون کرد در آخرش  
 گفت این خلف خلیفه را  
 روزی که ز دانشش  
 فتنه از دانشش  
 بردند و دور نفس میدادند  
 بر تخته زیاده بی زبانه  
 بر سیمیه ناز بود  
 کافاتی جانور سپردا  
 آوازه شریافت قار  
 چون که خدایتش  
 قفس نیری نهادش  
 کرد در فلک چای پیشش  
 شد چشم حکیم پرستاره  
 مایه دار فلک زیاده  
 صد و یک کتب شود درو  
 و آن جمله کتابها بسوزد



از آدمیان میوه کرد  
 از سایه ششهای گهسای  
 زین کشته سنجای طراش  
 خوابش تبیده آه کرد  
 از گریه آبل گل گشته  
 مادر چو راز دل غم آید  
 یک لحظه گریه شد از چیم  
 تا سر بود از گشت کرد  
 چرخ که زنده درام گشت  
 چرخست زنده دید و گرم  
 رشتن بسید و مخنون کتاب  
 کس نیست درین بسطریج  
 باد بود آریده کرد  
 کرد و در کشته زین بود  
 شعلت تمام آن گشت  
 گلگون زنده آه کرد  
 کوه آرد بآب دیده گشت  
 در آتش از آب دیده گشت  
 آخر تقضا شد نه نیم  
 کرد و شش از کشته بود  
 تا کام همه بکام گشت  
 لیکن نبود یکس شرم  
 از بازی زنده کار پرچ

ندای دود و دال برسم  
 ز تشنگی دل که دشت مدام  
 تا روی می خنید  
 مادر پدرش گشت در دنیا  
 چو گشت زنده بخت ساله  
 خوشید خوش حسن ما بود  
 چو سال بدیده رسیدن آرد  
 بود از دل سوزناک برین  
 بر دم بخوابد بخت شد  
 کردند هم هزار بی بند  
 گشت که مرغ پر بخت  
 رخ در رخ هم دو گشت  
 زان هر دو میان در عالم  
 چو بن کمرش کس را نام  
 از گریه دمی نایر میاید  
 صحبت کسی بغیر ایشان  
 شد لاله باغ و باغ لاله  
 پوشید لباس ماه و دریا  
 جوشش عکسش آسمان  
 بر اسطس سال ده گریه  
 رخ بر شل آب دیده شد  
 در حلقه گشتش پاسبند  
 از چو آب کشته غفل  
 هر یک ز تنبیه سید



کیو پیران پیر کشته  
 کیو صفت خزان چن چرا  
 زان بجه کی غرض سبیا  
 از جلوه سرو آں برقرار  
 رویش که بهشت ماقاب  
 در ملک انکس دناش  
 چشم بستماده راه میزد  
 ز کان من حساب کرد  
 سورتایه دانی اید او  
 لعاش علی نخورده کس  
 در موج خاک خسته فکند  
 از نازکی لمر که او دانا  
 از حسن طاعت شسته  
 کرد آینه همچو شعله نور  
 چون صورت چینی سار و بیا  
 صد خانه مرغ دل گرفتار  
 حوران بهشت را تقابو  
 وز کرد در سر ما بهوش  
 مگر کاش نشان مایه  
 بر آتش رخ کباب کرد  
 حورشید مثال سار او  
 از مردم دید ما کس دانا  
 در گردن غم خفته  
 کشی که بدل خیال سودا

زار و زار کیش  
 باقی کشته گلشن ام  
 عاشقی کردن محبوب **محبوب**

چون مدینه قیس دیدیش  
 شد عاشق صورت کونیش  
 رفت آتش دل بهر کجا  
 چون شعله سوزناک در کجا  
 محرم غم شوق شد دل او  
 و ز زک زده ریش گل او  
 دانه از یک لعل که بود  
 دل او به قیس سوزان بود  
 به نایع دو به هم به هم  
 پروانه اشمع در یک شمع  
 چون از سرشته و کلیم  
 رشید زوید دل به هم  
 غلامان بقی قلم شیشه  
 دای دو به هم قلم شیشه  
 غلامان خطه ده قلم شیشه  
 ویش غم دل به هم شیشه  
 غلامان کتاب رشید کربا  
 ویش کتاب به قلم شیشه



اید و فرو شد انقباض  
 دال شعله زیاده انقباض  
 اطفال رسوزان و همو  
 پر غلظه چون نمک برآتش  
 عسالت قیامت است  
 پوشید کجا شود قیامت  
 از گوشش گوشش کشان  
 رسید معلوم بود  
 تشنه و در متعادل  
 کاینه جرفش است  
 واکه نک آن و پس بوی  
 مکیدم چو دود دیده است  
 کشیده و پل فلان  
 چوب آب را چو پخت است  
 تکی که در آب فلان فرو  
 دال شعله زیاده انقباض  
 پر غلظه چون نمک برآتش  
 پوشید کجا شود قیامت  
 در گوشش معلوم بود  
 کلا و ازه بر روی رود  
 تشنه که روند از دل  
 صورت و در صبر در زل  
 غالب بود و انقباض  
 بچوشت و سوی هم دود  
 دال شعله کجاست شد زیاده  
 کشید کل در خوش گشت  
 در آتش که در دنداره

تا آخر از اشک آه و ناله  
 شاد پرده ز داغش چو  
 شامی شد زین شجر برآتش  
 چو یک یک بدان باب کردی  
 رازی که ز روزین بخت  
 روی نه خایه کی توانست  
 چو شعله ز سر کشته کردی  
 پنهان شد و برید اسن  
 از لبه شد حرم برآتش  
 شد مادر لیس که از آتش  
 بسته زاد بجا می فرزند  
 کل سید زین ملی چید

### و در احوال دل لیس کتاب

لیلی که فقیس مانده بود  
 چو شاخ بر بیده تر بود  
 میوه حصا و نام بر سنگ  
 سنگ یک شش خود و هر  
 چو ز بهر باری خوش  
 تا شام و شش ساین  
 چو شب فراق ماه پار  
 حشم شش پرستاره  
 از دود دل آسمان کرد



گفت ای مکرری و اسرمن  
چون شاخ گل بر در  
و این چو پری کجاست  
با آنکه ازین سرچاپ  
دانی چو جهان بجاست  
این عشق سوختن زیاده  
ترسم تو باد و درخت  
آلوده شود به بوی  
چون کس ازین سرشک  
آگاه شود پدر حالت  
خوشی دل از تو بر فرو  
آن که چو آسمان تا آزار  
تبخاله جان تکبش من  
از بار هوا کیستی زرد  
کز چشم بدان شیشه ماند  
اگر دسوت دهرت پاک  
و اینکه آسمان دور  
کاین تشنه دل بدباد  
ای خضر نکست یاب  
در پرده پندت جهانی  
روید بتو دیدگار  
در خاک نهان کن جرات  
پیکان صفت تیر زده  
چون نمک شود ترانه مرد

تا سوز در نشه جهانگیر  
تا غارت کس نکشت ویران  
بر خانه که میفرای از مهر  
چون رشتکه به بیایند  
کعبه پرورد چو کعبه  
ایست چو شندید مادر  
آسی زده واه از میان  
کای مادر مهر بان بیدار  
بر خار کشیدیم رستی  
خشی چو بنفشه خارم اندام  
شوانی ز عشق رستن  
آتش مشتاقم از تو  
مستان زوت بایست  
ایست به برادر خدای  
در محکمی بجای آتش  
در خجسته دم بجای بود  
تاریش زود را بدست  
افروخته شمع دل از  
کافح حکیم نمی توان گفت  
و این سحر را سوز زین  
خار در کرم بجای گشتی  
خوار و شمارست حجام  
بر مرده چو سوز زخم  
ز اینکه در چشم گشتی



زین کج را چون حایم  
در چه بدید حال کارش  
بوسیدش و کردگرش  
افروخته داشت بر زان  
نه آنکه دست بر می آید  
دانت که شکست کارش  
میداد بر خورده تر پاک  
چون شمع بگریزی ز تاب

کوه بکر شین مجنون مراب

چون تیس کل مراب  
چون مرغ پریش موسی  
دل که از کتب گشته  
زان چای که بر جگر  
چون یک خزان پیش از بر  
هم خانه و هم کتاب خانه  
از خانه و از کتاب بگریخت  
زان کهن زار شد برید  
در چه بمانش قفس بود  
بر چای که بگریخته  
در دگرش خورده بود  
چون بر بهار دیده اش  
سگ آمده بروی آینه  
عاجر شده از دیدن چو

ار نشیند سوزناک شمش  
انداخت و تو که آتش  
سوز دل آنچنان شب  
از دود و دین می پان  
پروغن عقل شد چرخش  
بروادی یک شادی دار  
هر دم بخواه که در خانه  
از ناخن پاکه سود برسد  
ز شمش که دل حراب  
هر روز که صبح بود می  
هر شب که بخت کاشی  
از شیشه زنده دارم  
در لوح و قلم فکند آتش  
بمزد شجر بریده را برک  
از پرده برودن چو  
در کوی شمش از چوکان  
بپنوله غول شد و شمش  
غم شین ز یک ادی وار  
چون در تبرت خدای  
در بادیه دیکه گشته سیرک  
مجنون شده در جهان خطا  
خدا با شمش گشتی  
شب با بیچاره دور کردی  
رفتی بقیله دلارام



پیرامن خیمنا برستی  
چون خیمه یار دیدی زو  
کشتی بفران ماه کای  
دل بر دئی از برم هستی  
دیوانه فکرم میازا  
وصل تو و مهر من ر  
زنی که دغم از کجا سیک  
ان کس که تر از من جدا  
بجز آن که گشتن من  
ادانت منت بودت  
راز خوش منت بودت  
این کشتی و ز سرشک چن آب  
زان باغ شکوفه سده  
از سینه کشیدی به چو  
ای برده ز خاطرم بکبار  
بر خوشی از در بسته  
وز دیده نهانهای پی  
اسید در از غم که ما  
در راه من تو گشت و بیا  
دو ترج شوا نشد با کرد  
پیش از ابل است خرم کن  
خودت که زینم چه بد  
چون سینه شکستم به در  
کردی بدمان خلق خراب

چون شفق شب چو  
آن که از قیله یار  
در کنج سفاکی از جهان  
خشتی و وزیر سیر نهاد  
از قیامت آسمان کشتی  
تا از دم چنان گشته  
در راه من چو تبی یار  
مجنون که ز کوه یار رسد  
در پیش تبی یار بود کجا  
بر تو او فلک حصار  
درفت او در  
سنگی که ز غم اشقادی  
پدیده یار استاره  
رقی قدم و شس از غما  
چون طست کوثر شکفت  
بر آتش دل بکبر نهاد  
رود و شش آغوشان کشتی  
ان رشته را که گشته  
از راه زبان کشیده  
از ناله صدایند تر کرد  
سنگره فلک سکوی  
بر دامن او زمین عیار  
چون ایره میان رکاب  
بهر خنیش او خاد



ابری که از این حیمه تنی  
 بر پشت کسمانم دی  
 زان ادی در سینه کوه  
 آن که که بجه بود تماش  
 و آن پشته که خاک تیره بود  
 بر کوه برآمدی زانده  
 بر قلعه کوه چو سیه  
 نالان زنجاراه در کوه  
 کفنی لنبان ناله کای دو  
 ای عشق تو سایه بر دوش  
 چو زده دو صد زبان  
 تو شست مهابر سید  
 بر صحره اولیاب است  
 چون برشته جل کبودی  
 وادی با و کوه اندو  
 مجنوشه بود مرغ باش  
 در کج غمش جزیره بود  
 کنار دشت خورشیدی کوه  
 ای سپهر کرشید  
 چون عد زار با اینوه  
 زنده شده بقو برستم پو  
 سوادلی سایات سرین  
 ایام ترار من بریده  
 تا که که شست روبرو

حاکم که بکوشه ششم  
 چشم تو چو منقلب است  
 در کوه کرشم بدین حال  
 این کفنی از آتش دل شک  
 پس شک بل نماند  
 کشته بکر خمیه طایر  
 عازمی غبار ملک بید  
 مضمیه که از سحاب بود  
 هر جا که که شست که دهم  
 نیرست با رخ آب  
 بی سرقه می سپای شست  
 کونید که خون دل شست  
 تا سحر مد ز جانش منم  
 چون منقلب کند چه چاره  
 طوفان غمت سحران  
 از کرب نشاندی آتش شک  
 چو سیل فرو رود پیدار کوه  
 کشتی چو پیکر و شط کاه  
 چو کوه دیدید و اسیر  
 انداه دشت طایر بود  
 زان سرور و نده کردیا  
 از یار پر و ز خوش قالی  
 سحاب غنی سپای شست  
 از خون کبک دکان یوت



باز آوردن محزون کتاب

کانه دم که رختها کرد  
رخسار عشق کشت محزون  
هر دم بدش حال بود  
از کرید خوش است بر  
پنداشت که تیرید  
چون سایه بنیل غم کین  
از شورش آتش خود  
در وی همه دار و جان بود  
چون سحر و اماند در خاک  
چون که رخت که نشسته  
پرسید زمانه حاکم  
کاین دم در راجه  
در سیت که دور رس  
کریم پیش ازین فرود  
ایرین دانه ازین است  
در چشمت نامم تر

کشت آن که بکای من

دشمن ای کلینی ح  
سیرغ قضا که کشت  
فکر می ازین بی کین  
زین قصه بد چو الکلی یافت  
نالی بگرد کوه و واد  
تیا نفس از کد شست  
در خاک چو کرم سدل غلط  
هر کس پیش کای کشته  
بافار دشت رک سزار  
از غار بد که کشته  
در پای تنی شکا کشته

آن دم چشم خانه من

دلداد به صورت سپید  
از چنگ سر تو این بود  
تدیر من دوا می او کن  
عالی سرو پارینه شست  
آن کشته حبت انبیا  
و ذکر یہ میان کل حد کای  
بر غار تنیده شست  
موش منین کلاه  
چون پده عنکبوت  
اعصاب من من کشته  
پر غار تر از شکار کشته



شکله

از کل شگاف شایسته  
کس خنجر که افشاند  
بر دیده اش ز نیکو  
عالی که پیر کشت  
و انکه بکشد که دشت  
بشاید بگریه در کمارش  
کای بسته بپایان  
ای حبس بگوید گناه  
این که شمع رخ ز تو جوید  
زاد بر و کر می نه بکشد  
سر جانوری که بپایان  
مسکین تو می را بزدان  
تا فرق دیده فارش  
چون صورت نور کشته  
دیوانه سوزناک خنجر  
چون پیر کشت که شش  
پوشید بر این بستر  
رسید ز گریه های زار  
و انکند میان بگردان  
مقاتل رنجه کاه  
کاسیمه که چو کاه  
وز دیو دماغ بزدان  
چو بیهوشی و سیه  
مهم علمه و خواب که خانه

ست تمیز و دوحایت  
بر سنگ نزن تو جان  
ماهر و بجای چشم  
ارحمتی از دست روانم  
در نیم شب از بود و بخت  
سازم ز رویم در دانا  
در روی من بکای جوید  
مجنون چشید ز کلام  
گفت ای شمع بنای قات  
که جگر بلیست ز سرور  
ترسم که بخانه ام بری  
و شش که بخت پرورد  
تا و او بین سینه صفت  
که نمر قضا شد جوان را  
من دست تو و تو که  
این خازر دست رانم  
خوش بپایم بر این  
وارم بنوازه آسمان  
جویم سینه که عویلو  
آرام رسیده بخت آرام  
تغویه شفای من است  
زین راه مرد که خانه دور  
زین ده مخالف آید او  
ما و پدر از سینه صفت



کر از روی تو سر تنم  
 گفت این چو شکی که  
 ز خیر ز آب دیده کرد  
 مادر که ز جان کشید  
 در بر چو کشید که  
 دیش از ترش غم خلا  
 بشا ندو امید کام داشت  
 تا خازن سبای نام  
 او در بدش ز کسار  
 ز خیر کشت آن گانه بر  
 بر تن همه تار که  
 پر خورشید و تن  
 بر می شده اند  
 هم شربت هم طعام

**عبدین پیرایه**

بدست کل صبح روشن  
 برداشت به عالم فرو  
 آن پر سپاه کوس داشت  
 چو پیر عمر دس نگاه  
 کاسین شد ازین کوشش  
 خسته می زد در بیکه  
 را چلبه بس داشت  
 آمد پیرش از سبای

بر شمس پیر و ز می است  
 چون تپیل می جدای او داد  
 چندان پدر عمر و سست  
 کر آمدن تو شد مسامح  
 چون سید می کلید  
 گفت آن که سید  
 که زانکه پند و نوبت  
 دانی که کم از تویت کنم  
 که محرم کنی به پوند  
 آن دست که گسخت  
 در صحن من پای استر  
 در خوش قبیله که دام  
 اندر خوار و قیامت دل خوا  
 زان آینه زرد لاج و نوا  
 بیدار که مرخین گفت  
 مقصود که کوس تا بر آرم  
 و ز باد شکار در وطن  
 قیس سبز از سودا وین  
 دانه زنده و نوبت  
 و ز هر چه طلب کنی بخشیم  
 و نه زنده ای تو فرزند  
 و آن کنج که در زمین بکند  
 خشت افکند از کشیدگی  
 در خط غلامی تو آرم



چون این پدر و پسر  
کشت این سخن ز جاب و دود  
این تیغ زبان که شکست  
خواهی که ز یکدگر زنی  
آی یکدگر و یکدگر  
که از عینیت که آنست  
فاناک که شد سبک و خور  
فرزند تو هست دیو سرکش  
چون خند بهر سر این  
بر دهن خویش می بینم  
و اگر غم به خود دیند  
جلا که رفته است به

چون این زبان نفس  
کشتند بر کباب و دود  
کریک که بر دکلوت  
چون که دمن خنجر  
ز نهار یکس کن کرانه  
زان زلف که شمس هم  
دریا شود شمس و در د  
با یو در شمس و در د  
بناده سر را حرا  
کور که بر آید جمله بد  
کاین رفته نیر به پو  
بی شاپه می شود است

دشمنم که برین  
کشت این تیغ ز جاب و دود  
نشت و نهفته کعبه  
ان که که دور از اهدا  
ان در که سحر که کف ماند  
که در و پری بکار باید  
جک که رنم او حصار  
در چاره یک پسر بوشم  
کشت این تیغ ز جاب و دود  
مبتدا برای خند  
وقت که چاره ز کوی  
پر شمع با جین در د

با کوه در شمس برابر  
شد سید جاب و دود  
کاین دور بریده شد  
از غلغله مار و حصار  
از کام ننگ صدف  
ای که بربار و او نیاید  
از نایک و زوی سر  
با چند هزار کس بوشم  
شد جمع ز دل و دل  
کشت ای و دل که کون  
کز استیزه مادر که دی  
از غلغله و دل خود



همچون فلک از تو غنچه جو  
 تنه چو ابر کرده در شوش  
 سنگ آتشین از چرخ  
 متر تو سخن من پذیرد  
 کشت کرد از چین کشته  
 کان عقد از این کشته  
 چون رشته کند که میانی  
 در حین نباشد درونی  
 چون شعله بر آنکه گشت  
 عابد میان آتش شد  
 بنی است با نیت عجم  
 کاین سبیل برابر در آسم  
 دوزخ آنکه در آتش چرا  
 داری بوسی مبر با  
 تا کرد جهان دوم بر آ  
 پدید آیم از زیارت  
 ایست چو شام حور و شب  
 آگهی جهان منزه باشد  
 سبک که گوی در جانت  
 سبک که گوی تری از نیت  
 حریفی عجب جاست در طلب  
 چون در حبه جاکت شمشیر  
 مخمور چنان امید بسیار  
 شد و هفت نایب عالی

کریه

کبریت که بار ز شمشیر  
 کلام دل زار حشیر  
 این بنیو چاره کی شوم  
 کان است هزار پای کلام  
 بیستم بهر پی می خور  
 ایست از نو و عالم صورا  
 انجم بود از چه عالم  
 حور شید که شمشیر  
 پروانه شمع با بس کلام  
 کر که در آتش صید بار  
 خاطر بدو یار شمشیر  
 کیک روی بنودن دوست  
 کسر ز بدن بند و پالم  
 زانم چه زیان که کبرم  
 از نام روم که از درم نه  
 مشتاق تند در دلا  
 کشت این ز پا قضا کجا  
 کبریت نهاد شبنام  
 حریفان حیدر شمشیر  
 بر شمشیر شمشیر  
 حریفان حیدر شمشیر  
 بر شمشیر شمشیر

مشیر پرود عاکرون و



گویند بر روزگار محسن  
برشته کوی جهان  
برکنه معمار کوه محکم  
ناکرده دنا عصا چو من  
ابر و شسته راه پیش  
از آینه ضوی او غبار  
در سبزه او اثر بر افلاک  
بر هر که دمی زدی افلاک  
هر حرف که از دهش می آید  
شاید عامر و جزین  
شاید نفسی کند کارش  
کشت این لطیف نظر

پری بده توانان کردن  
ز نزدیک سخن مردمان  
تا بچ کمن عالم  
بکشاوه دست بک من  
از دیده ندیده آتش پیش  
آکنده شکافها بکشا  
پیش از آتش تار و کجا  
وادی همه عاقبتی پیش  
در آتش آتش است  
در خلوت پر بر و مجنون  
در خفا و قناد نقاب  
شورش قناد است

از پیش پی نمی بود  
منکره ان خمد را کون  
را بد چو حدیث عشق شنید  
از گریه ز کوه سنگ راز  
کشتار من این غار و ایت  
در عشق کشتی است سلم  
که حبل پیر باد کیرد  
نخچه عشق پیش بود  
پروانه که شمع بر من است  
کشت این قناد دیده  
بکویت که یاد بر این  
سوزنی ابدی از غلغله

ناید چو پری کعبه است  
چون لیفت بکار کون  
از زبده خفا که کوه بید  
نه کوه که سنگ بکار  
کامین گسی برین غایت  
بادیت نسوختی عالم  
قدیل ستارگان منید  
کامین سلسله میکشید  
از سوزش عشق غرق نور است  
باقچه نون پای محسن  
بر کز سوز خلاص این درد  
و آنکه بعدم غلغله و دوا



سوزی که از و خاسته  
در عشق بهر دشگران کن  
مجنون و دعای آن شن  
تج است بریده سحر خانه  
چون حسن و بی وید بر  
دیوانه گرفت و در  
میشت جدا ز یاد  
سر کوفه سحر سینه  
خاکه پاک ز کوه و نام  
ارستگ بل زن نام  
هر سو که نقشه فرار کرد  
شوی سحر بارت و کوه  
تن سوز و ده سحران بر  
رو می ان مهر کن  
رجبت ز جاده بر این  
سرحنت کف سحر خانه  
کم کشت چاقا به در کوه  
رخبر بریده جیش پند  
مخروم و سید و نام  
مهرش ز پیکر پش زین  
اور در پست پا پر  
ریشک سنگ کما  
شوی سید پیکر کرد  
ورده چو لعل و در دل

چون صبح بلف و پیکر  
سحراب پیش از راه  
او ماتیانه زار و عریان  
هر پست که بر لبش کشتی  
او چرخ از دل پیا  
آخر چون کزیده مارش  
بر داشت ز دوه ابرم  
بر دستش حوشن بر کناره  
ثبت کریت بول خیا  
سکی زین بر چمنست  
خاری بود بهر صحر  
زین و ج شیب پرست  
چون شعله ز گرمی و بلند  
صد رشت جان کشته زنا  
حلقی ریش قناد و گریه  
این یاد که قتی ان نشتی  
ارکشت خورشید و آوا  
از خلق بریده روزگارش  
عاز تن جو ز راه مردم  
تاز و نقد یکس شراو  
کاف و چکنم با نزل ریش  
کراه من بستی در نیت  
کان را کشیده ام من پنا  
سر بر زخم بعد قیامت



در محنت و در مهر پایی  
 بگذشت پیچیم جوانی  
 شایخی که قهر کنی  
 در فصل بهار زرد کنی  
 روزم غم بود دل خرد  
 از نور من آفتاب شود  
 بر دیده وقت تو جانم  
 در شوره نهال پای  
 کشتی که بگو ترا چه هست  
 در سپیده کشت چاکست  
 سکین منم از دود و دکل  
 این شکال تو تنگ بر دل  
 با جان چو صبح بجا  
 با آنکه میان امیدم  
 زان می نه بر محرابش  
 که در همه چه بود گزین  
 پیشت مکی که منم از دود  
 همی تو که رسته تهاورا  
 از بهر من اثر دمای کور  
 بر جامم از دست شیرین  
 ام رب است او همان خیر  
 که باشد از دوا سید نعمت  
 کر خوانیم آمدن بود خوش  
 از بهر من اثر دمای کور  
 بر جامم از دست شیرین  
 ام رب است او همان خیر

### پند نرنگی نوح بر دود

چون کند عمار طاق کرد  
 پر شد رعد ای عشق مخون  
 دوران قلم از قی قلم است  
 وین پود راز را علم است  
 از دوا می غم جو یک است  
 بر دم قدم استوار است  
 مسکین بر پیش رخا پره  
 مد شویش عار و نه  
 چنانکه گشت در بر عادت  
 چو شکر گفت آن باده  
 آخر جویش خواند خوش  
 دل کو فستگان سینه  
 کان نده ز کوه زیر دیو  
 از خلقه کعبه دست پر  
 کان شیشه را کنیم زخیر  
 او جان من است که شود  
 دستیم هم او و هم من است  
 بر که ره کعبه ساز کرد  
 استنک ره می از کرد  
 حسنه و لبر بر نی  
 دیند بد و غم من



آن در کوچه فاقه خوانند  
را ندانند بوی کعبه محل  
رفیقش آن غفلت کرد  
کس از نعل لعل کعبه  
با فارد درون نازم بوی  
غیر این اسب هر کس  
چون تا خدمت رسیده  
محسن و دایره  
کبریت که کعبه بن است  
زنان کعبه کجا فرایند  
آن از غفلت کعبه بوی  
کعبه این برشته تر نشاند

از کوه بناد مشت نشاند  
استک بر آید از جلال  
چون جیش کوه بکشد  
سوی کعبه درون افتاد  
پرفا بر شمشیر کوی  
شب کرد در سایه روزگار  
اند تعبیل کعبه  
اذا ده بجا که رویا  
عجب که عالم این نیست  
کر نزل ای کعبه  
اگر کعبه نه زمین چو  
بهاشش تا زیاده را ندانند

ریش چهار با محل  
ران راه بر قسط جهان  
در غن شده غرقه چون  
چون بر کعبه حلقه بستند  
کردند خیر خیر این  
باشت خیمه بر محراب  
کعبه این کعبه است  
کویا باین بار نام  
ثبت قدم کن از کعبه  
از تره ششم سینه  
از نعلت ایلم بر و  
مجنون چو کعبه دید خیل  
از کعبه او بماند در کل  
بر جانش نهاد و دانه  
راویزه فارغ نیک  
عقد درم و کعبه شد  
کر کعبه زمین کعبه کان  
پیش کعبه بر محراب  
در حلقه زلف کعبه آویز  
و دست زلم ستانم  
زین تفرقه ام ده است  
زین و در اسپر افرو  
مجنونیم از دماغ برد  
رو کرد سوی ایلم



کشتن نشان لطف یارب  
چون بخور را شمع آتش  
در دل غم بیدارم  
خبر جود می از دلم بر دین  
بر کس که بیدارم  
از قیل عدم کشتن نشان  
این کشت قدم نهادن  
زمان که رسید با برین

بگویی پیر عشق مستم

چون قصه عشق آن دو خواهر  
امشاد ز خانه یار  
هر پست نعل که در جهان  
مجنون لبی در آن  
از جور زبان که نندان  
لبی و هزار ترجمه انداز  
آن پادشاه که شد بدخوا  
غانیده دل که آب آفتاب  
تسلی ملکه که آتش  
کاکاه شود پدر زار  
در ریش چرخ و ستیز  
زبان با کل شکسته ریز  
از کرد میان و دو مجنون  
دیوار با یکدیگر برون

من پیر سیاه روزگار  
چون شبستار بیکبار  
صبری شکنجه ندیدم  
دستی به غایت بیکار  
دشمن عازم زیر چو  
چون ست خاندان گلزار  
سیکند ز خلق کریم نهان  
وز غرقه بی هفت طوکان

روز می بود اور ملک وار  
مید پرش میان باز  
بر زمین جو ملک بر آسمان  
در پیش کاب او جان  
ناگاه شین کر بیا  
بانه فی غزل سیر  
میخواه فتیله مایه جو  
از لبی و در عشق مجنون  
که از غم این عشق آن دوا  
شاه ملکات شمس لب  
آفتاب ز آتش چرخ  
کشت نعل از کجاست

چون شبستار بیکبار  
دستی به غایت بیکار  
چون ست خاندان گلزار  
وز غرقه بی هفت طوکان  
مید پرش میان باز  
در پیش کاب او جان  
بانه فی غزل سیر  
از لبی و در عشق مجنون  
شاه و مویه کر ملک جا  
بر عمر ده شد چو شمشلی  
در غلوت حریف اندازان  
وین شعر کشفه کشفه



لیکن که دواز کجاست محبوب  
چون مرد غریب است پیش  
کشت این غریب است سرخو  
دیوانه دختر صلیه است  
در عشق دل از جهان برید  
از بیکه بفرق فاک کرد  
را نخر ف خط نه غم آورد  
سر کشید که فاش کرد این  
بایستک طاعتی رودستی  
فرمود که حزن نه بپوید  
در بادیه سر بر د برور  
شد خولی تیغ آتین تاج

دین شقی حکونه بوده دین  
آن پرده ز رازش بر آید  
آن آبله پاشی آتشین جن  
وان خورشید این چرخ است  
در دامن کعبه پاکست  
کوه از نهم سونگ کرد  
چون غم نه ز سر بر آید  
واما ج ترانه کرد این  
بر کوه سرش اورد  
وان عاشق بن کرشمه جوید  
سازد شکم در نه و کور  
داش چ زبان راز سر

میکشت دست خنجر کین  
تیا مشه مرد و شمشیر  
صد کوه بلاتر ج اچو  
جسم از رک غن شسته  
بازوش استخوان پ  
چکان شمشیر و پایی  
کیش ز فریش نیگاه  
خونی خیال و جمل مانده  
افکنده گمان تیرنی اکل  
میکشت یکدست چینی  
کاین کچشم که جان داد  
بر بریش چمن او چه خیرم

سودان زده اردو کین  
باغی بستانه زیر شک  
او بیکه انفس بی  
باغی همه سرخ کشته  
چون شاخ نعل خشک پ  
کعب آمد و همجو کوی  
از نصف بن بود کلاه  
پیش ز سر شک بکل ماند  
شد باد پند و پر و پل  
چون تیغ کشته بر زمین تیغ  
چون ده جبر استخوان نداد  
حزن که دارد او چه خیرم



از پاک بید نشین فزون  
رخود در دوزخ نشین  
کشت این روزگار نیست  
آهست نهاد بر بخت  
زشت کند دل حراش  
دست ابد گشت دل کباب  
مجنون کین چشم برین  
از گریه بگویند مشام  
کشتی جانش در تخته  
کشتا برم ایچان چه پوی  
راه کرد و جرات در  
احجام نور بر جاتی است  
کرند لبه زین چه چو  
تیرت کز انکاز کشت  
مالد چه محب که خزان  
یاد و دلم ز دور و دیک  
آدم از دیر باریت  
در جستن آتش و دوی  
مجنون صریش یار رقت  
کاش آتش که داری  
کاگاه شوم ز روزگار  
انگهی صریش خیر کدیا

مردان سرور و گشت کوش  
شتر و چشمت دل پر  
دیدم جویال فرق تته  
در پای در حین خرم  
کشتا غشایه بسوز بر جوا  
من رشتا به کشیدم  
هر پت تو کشی کشید  
چون شمع مقام شمع  
روزی که شمع شمع  
کوشش لب که قرار  
از قمر حرج ماه است  
بلانکه و گشت بسویم

در فاطمه از تو بود  
میخواندم میگردیم  
ماهی بدر سحبه  
آب از شره شل دل  
وان نی که خانه می  
و نطق تم در کمر کشیدم  
چون صورت صریش  
کان تر قلم که این بخت  
یکایک بصحبت نشین  
کاهی پسر کل بر این  
رخت خاک صیت حالت  
روزی دو کذر بکین مگویم



ترکم سرت بریدار کن  
 بخت تو نهاد و سر برین  
 مجنون چو پیام باریست  
 چو دشت و ماخود اند  
 کرکشتم از برای یار  
 پر نیز منم که عار  
 آن ندو پایدار باشد  
 گوشت را برای یار  
 سه به که قد بکوی  
 کاین اندران منم  
 بشکاف و لم چو بر نو  
 در دوزخ تن کرم شست  
 وین رو سیاه منم  
 خونی چو شند آله  
 خونی چو شند آله  
 بوسیدین شمشیر  
 ایستخ چنانچه خون درخت  
 بوسیدین شمشیر  
 عابی سراو کف سرش  
 شمشیر ملک آمد از ره دو  
 حبس داکه خراب بودم  
 کای قهر تر از بخت  
 یا آنکه ز دشت مرده  
 ان خانه خراب ماندیم  
 یا جانور شمشیر مرده  
 یا آنکه ز دشت مرده

چو بدیده میالشی  
 کافال شستن زرد  
 چو بسجده بخوابه بر پیش  
 در شست کشید باز پیش  
 کاه ازه شنید و ام که لیل  
 با جامه یاشن سیل  
 پنهان کنید اگر نه سیرم  
 خون دوز عالمی بریزم  
 ما و چو شنید نام سیل  
 از بر مرده خون گدا سیل  
 کفنا غم لیلیت چویم  
 وین رو رخ چو ز شلیم  
 لیلیت هم غمان سپرد  
 آن روز که زاده جان سپرد  
 او کرده چو چیمه شیم غم  
 وز کردید در آب که عالم  
 کسی که ز ناله فراوان  
 هر رک شمشیریت ناله  
 روزان و شبان خون کوه  
 نه خواب کند خرد و جود  
 از روزن تنم مرده بام  
 پند سولی شست و کوه بام  
 چو بدیده میالشی  
 انباشتم از بد زنده



از دیده خونشان کربا  
 کشت و در پیکان زد بوا  
 میرسم را که تا قیامت  
 رین تنگ بود که منت  
 چون نه بشیند بهر کس  
 ایس پس ده که در کس  
 پیران آفتاب تا مین  
 دیار کشید از آسین  
 آنجا که نه روزی نه در بو  
 نه مرغ و نه مار را که بود

**مشایخ و پاری و غم**

ایس نه که لوگوی  
 پرمده بهار کشت  
 جان دار و آب زندگانی  
 دل کرمی آتش حرا  
 کله شده باغ و دیوار  
 بجای کف و شش  
 کله از کله به تپا  
 از باد و غامی  
 رد و شن بهر شط  
 رود نه نو بهار خو  
 چکانه ناک و ک  
 طرح فکری و قضا

سرد قرآفاب رویان  
 سر طعن سیر نه مویان  
 از شرق طعش تپا  
 هر روز بر آید آفتاب  
 کشیده فرون نگار  
 با لکس کشیده نر کشاد  
 هر کل که تازه بخش افرو  
 بی یار نیز از خوش افرو  
 هر دم که فرون شد حرا  
 آید لکس بر حرا  
 میسود دل از جهان کشت  
 دوقح بدل دمان کشت  
 هر صبح زود آید تپا  
 میرد علم سیاه بر بام  
 از سر پرشیم اشکبارش  
 کخته شده جز نیکو  
 چینی بخش خف رین  
 روی ز پیکان شش  
 از تشر و سوز و ناله  
 پر دایع حش و حرکت لاله  
 صد باره بدین ناخوش  
 چون ارد بلال در میانش  
 در لطف و تاز خوش نقد  
 چون عدو از میان تحریر



بکس نشی میزد آن ماه  
کز سوز و دلش نمید آگاه  
زان کرم شد آتش خردن  
کو چو شینه دلش سوختن  
زان خیمه ابر با سپید  
کز سوز و دلش سپید  
گشت آفران تنگبار  
چون مردم چشم خویش بپا  
اشا که دل بکش آمد  
پای لزان بکش آمد  
کلان ترش که بود خندان  
شد ز آبله ناز را بنیدن  
میوخت و شرح پسندگان  
کاشن شاد و رون پرین  
ز و هر کی کشیدن سوز  
چون بق هنده جهان سوز  
از تکیه شتابان بسته  
مایه و آقا کشته  
چون با تکیه چوخت عانش  
از دهنش آتشین شری  
ماور پش و کش او  
از دهنش آتشین شری  
پروانه شمع و کش او

روشن آمد و شتر سوار  
فرزانه طلب پیج یک  
در شیشه چرخ گاه پیش  
کرد یک بیتن دوای  
جان چو خست ز ابد بان  
طب نام بر یک نامی شجا  
چون و شمع دم بجا  
عالی که نظر بر ویش اند  
چون رت بنضاع ملید  
پنهان کن ریت خلی  
کاین تب ز سوز حرا  
کوئید حکایتی ازین

حقیقت پس پی از دایه  
کاز ترنج ده جان می  
دست نزل آفرینش  
چون آب به پنج هر کی  
ارخا و نه فلک کعبان  
از چو لب یک کرد و تکرار  
تا وقع کند قران حریف  
سپاری عشق و دلبست  
چون مار کزیده زار نالید  
یک کشت سحر مان  
از گرمی آتش فست  
دائم مرض شوم دواز



کھنڈ مارنا کج این درد  
 پنهان طبع کے تو کند  
 این نمرود عاشق این آ  
 وین قصه فسانه جہالتی  
 این تب عشق آفتاب  
 و ان تب عشق ازین بیا  
 این سو و پھر رشتہ بوا  
 و ان شتہ بگریہ رگیا  
 چون کشتیب غارتگاه  
 کرد ورنی رکہ از دانا  
 در چارہ علم سبیکہ  
 گو تبہ بگرده بود ایند  
 کیسجدم از دیار یسے  
 رخسارہ منصف چون یسے  
 تاکہ بقبر سہیل سوت  
 شت کل پین عین درد  
 بالیسے ختہ کشت اکون  
 بودیم تبہ از کاہ نمون  
 دیدم شکستہ بوستان  
 بر غنچه اشیر باغبانے  
 میکر بہ کل کجا  
 از یاد تو میکشید اے  
 فاسے کہ زرد و دیدیم  
 چون شطران دیدیم سویم

۳۱  
 بخت بکسار جو پیارم  
 بستاند بکریاے زارم  
 وزوی مدح من سلسلہ  
 کای بزار و کشتارم  
 کایدوم تو بوسے یارم  
 داری خب سے غمگسارم  
 از خبر کشتہ سپارم  
 دارم خبر کس آن فادارم  
 آہ چون آن سہرہ در آس  
 در تن شد و پیو این کوش  
 در مان توئی و شمسیم  
 آہ چون یک آبیدہ جیت  
 ز دست دل سراز دماں  
 مکر بیت نالہ کا ہی پسیم  
 در مان طلب من دپم  
 روزی کہ گذر کنی بسویش  
 لطف کن و توں رگوش  
 کای سوز غنچے جانم  
 آہ تو جواحت نہانم  
 شیرین غنچے جانم  
 درد تو نصیب دشمنانم



آب خفزی میبارد کردت  
 در مان لی مباد دردت  
 چو آب نیم تانیش  
 لیکن چو نیم  
 زان تشنگی که در تو پود  
 در سینه من هم آتشی  
 کشت این دهن نمود جان  
 بود آتش تب در استخوان  
 و آنکه پی به پی بود  
 این سینه کلن است روان  
 لیله چو کاشن می دردت  
 از تیرت چو پندارت  
 آن تشنگی که در تو کرد  
 عالی کل سرخ شده کل زرد  
 یکجمله میان او و محبت  
 ز هر کس به یک دهن  
 با آن دهن و میدان از  
 آورد در دستش نفس زنده  
 زان پس پایش نفس زنده  
 کردی شادان کنکاش  
**نقل به دست من از**  
 چون سبزه زان سر راورد  
 طاه و حسن میبارد بر سر او

در بنو کل از پی است  
 ششم شست در بنو شاست  
 از قطره آب بر سجای  
 است که لاله بر سجا  
 بر کوته زبانت در غایت  
 کاف تا کلیم ابرار با  
 ابرای بچکان بحر پرورش  
 همچون بخار و یک سر پرورش  
 بر غار ز کل کلید غایت  
 هر شاخ قنیل چو غایت  
 کشتی من از بحر دریاست  
 رعیت که از قشای غایت  
 بر شاخ بنفشه مطرا  
 پان کشتی است شده پان  
 بر کز سبزه شجر زنده  
 در جوش کل بهار نبل  
 چوین بهین نهفته زمین گل  
 کهنای من شمع خود  
 کز خنجر بکس ابر بنمود  
 بر شمع حیاتی از زلاله  
 سبزه از قدم خضر شال  
 بستان چو عرب زانار کلفام  
 لیله تنقش کرده اندام



از لاله و ناله های بچکان  
بجک از جوس بهار کوه  
ایو که ز جام لاله شد  
هر کس باغ زانجا بست  
بیس چو بریده سالیانید  
بر خار که در زمین میسید  
هر برگ تری که از گل آمد  
میخواست که از سر مرا  
سر زبده اخضر در  
که سینه از آن تنان غم  
که سر زده و داه سازد  
پهلوی تبیل بود با غم  
با قهقهه که سار خندان  
شد شاخ شاخ کوه بر کوه  
رخصان کوه که سحبت  
از شاخ کلیه بوستان  
از خسته بهار نومید  
در جان فکار او طعنه  
پیکان غمش بر دل آمد  
چون سه و قدم نهاد بیا  
مجنون رسیده حوید  
از رشته رک مدویش  
و در کوه جهان سازه  
سیراب چو غنیمت چو غنیمت

با دشت لعلک عبیر سپید  
اشجار میان سبزه  
آلوده لوطی قطره خون  
در آب چاکر شسته پاست  
از آسب و امی شش پیش  
سر شمشیر جوی از دلش  
کله که بهار در جهان رست  
بیس و دو که تباران بست  
چون غل بهار کاشش  
منصبه چو نار و نرستان  
هر یک شمشاد و لاله  
آن برگ نیش فغان سکر  
آتش زنگنه کوه هر آب  
از گل به سبزه در  
از پنبه شاخ خسته پرن  
دستینه آتش باغ از  
رویان شده لوح گلکها  
سر از قدم خضر حویش  
از گلین کرد با دانه  
رشته در آن شب کو  
کردند بصحن بوستان  
کهاره فغان ناستان  
بالاله و کل بدست با  
کل آینه جمال سکر



این خنده زنده جام من را  
 کل رنجه و ترنج بکل زد  
 خوابان چو بار و کل کجاست  
 لیس چو منقبه سر کفند  
 خوابان شده بر سر نخند  
 لیس زده ناخندان  
 لیس چو بنار و دکنوار  
 وید این همه بستان بیا  
 بگر بخت از این ساین پید  
 دور دینان و بد یوار  
 چون بیه کرد و دیدگاه  
 تأیید کجا رسد ز راه  
 بگر بخت که ای همایون  
 ای بان و مبارک بودا  
 دور از چنین جنت بگذا  
 دید و بکشت و در دما  
 ای کاشتم قدم نهی بیا  
 یاد اهری کی بجوشیم  
 کیر و سوزنی شین و فلیم  
 کز خود کدزم بر تو ایم  
 با آنکه چو جنت است کفرا  
 پردی تو دو خنجر است پرا  
 گفت این قریب چو پارس  
 از بان بجان زرد بپوش

وید این سگاش در بان

نو مجرای کوز کوش  
 از دو چنین فرو زودا  
 کاندم که چو آتش ان  
 در مجرای بود و دل سوز  
 سیزد برون بان  
 بیرون بگزار بود شای  
 شای که جنت خدو چو بان  
 در کالبد عرج جان  
 زانجا که فلک سلام کرد  
 بخت این سلام نام کرد  
 چون ناله لیلیش خبر کرد  
 در بان رشت این تکرار  
 در کاشن سبز و دیدگاه  
 چون خور میو دی سحرگاه  
 هر کلک بجهنم بوستان  
 در آینه حشمان بود  
 چون این سلام سواد  
 مایه ای از دم دیده و در کاشن  
 دل فخر است دشنان  
 دستی که زده کند یو  
 کاین تر خرابی او را



با پی نه که دل غار آغ  
 رشت از بر آن بهار کعبه  
 چون رشت بخانه ارکش  
 در هر خنجر چو یاد ثبات  
 منهنش که در دست  
 مجنون و شد برانیک  
 طلق بر ساله در ره آ  
 چون مردم بی این شش  
 که وصل چنین بهار پر  
 کور است پادشاه  
 حشون بلند پایه دار  
 بر دشمن دوست سید  
 بر ماند درخ هند سوان  
 در باغ ز دیده راند صبح  
 پرسید حکایت ز کاش  
 تا از گل غرضش تیان  
 از کوه ولی کوه در دست  
 این سیم بدل شکت آن  
 جت از پیش تقدیر  
 با یکدگر آمدند کوشند  
 شد شاخ امید مار بر  
 کنج و ز رو سیم هر چه  
 یک بار و نیز از سایه  
 هم کنج هم شد دست

پس بی روی رسول گز  
 کشفه سیم کسید پیو  
 کاین سرور و نذر چش  
 چون رشت تکیه یاد  
 شمشاد و قادیان  
 شد نام رسان زین جبار  
 چون ابن سلام آن جبار  
 پیغام دهند از این  
 از وصل که سایه خواهد گدا  
 میداد بخلق کنج بسیار  
 لیس که ز غیر دیده می  
 آن روز غمی که شیرین  
 آورده او قبول کرد  
 تا خیر کسید رو چرخ  
 ویرجاست به دست  
 در رشت غدا که شمر  
 در سایه او شش ششون  
 داد ابن سلام را شست  
 در شاخ امید خوش پیا  
 بخشید هر قدم کنج  
 با کرمی از سحر حیات  
 صحبت و عاشقی است  
 زین آفتد که خوش  
 غم روز روز می فرود



آن که شکسته باشد اندام  
ماشین بود که افتد از نام  
آن که بود از شر آب و آتش  
چون باشد اگر شد در آتش

**شوق نوحه بوبال سبک**

بود از مکان یکی سبزه  
باهر که سرش بود سبزه  
شایه غمک افروزمین  
چون چرخ قوی از قوی  
سرخیل سرخشان یاس  
نام آورد هر دو نقش نام  
باهر که اجل و شمشیر  
کردی سرش بر تیغ کینه  
باهر که چو بخت باری  
تنیغ اصلب حصار شنی  
از سوزش شوق آن جهان  
برخت شسته پا بر خنجر  
از گفت و شنود حال سخن  
باهر که تیره در خیال محبوب  
هر دو افتد گر بشتی  
چون بید که یار آن کجا  
کرد جاسه زره بدید  
داد و این سلام را ز نام

ناله کرد که است ساقی خند  
و آنکه سجد ایضاً ز رو سکند  
کاین هر دو شکسته یار نام  
یعنی بوبالشان رسام  
پیوند چنین غم و سوس و نام  
بندم زبان تیغ فولاد  
گفت این زرد و می خنجر  
ارسته لشکری پارسا  
چون سبز فلک بگو و بگو  
میراند بے مراد محبوب  
تاز و چو طالع بعد یک  
بر طبع کوه خنجر کاه  
مجنون طلبید از آن  
دیدش بدنی ز روح عالم  
سرشت جان بخت  
وز چاه و غم و کینه  
نوحه مراحت نشد  
وز کریمه چشم و کوشش  
از خورشید و نده شد  
مجنون شمشیر که ساق  
وان سوره است پارسا  
گفت سایه بر پشت و نام  
گفتایه سحابی که کوز







در بهر تن لا عشق تن شد  
 این سحر عشق تو شد  
 از تن عشق ابد اگر دشت  
 جان در عشق استوار کرد  
 بگذشت جنون و کرام  
 از مرده وصل و از می طعم  
 روزی در دوزخ و روزی در بهشت  
 بودند نیزم بهر کلاه

### محب نفع دل مجنون

ز می تر از وی دو عالم  
 باز تو نمیشد از تو کم  
 کشتی قفس که نفس آن کرد  
 از نفس تن استخوان کرد  
 دهن آیه بود چنگی که  
 دل نطفه در میان پرکار  
 نیز خنکی کشتاد آواز  
 چون لب از کلی نواز  
 مطهر چه گرفت عود در دست  
 از نغمه درون کش حسیب  
 کسیوی کاخچه از ترنم  
 سود از ده در دماغ سرم  
 از کس نخ تبان ساد  
 در هر دلی استی خاد

مجنون صدای رود مرده  
 مادی آب و دیر  
 نخل قح شراب گلگون  
 داد کف کل رخ کبریا  
 مجنون شراب شد در آن  
 زان که غرار برسد لیل  
 سرگشته چو مار سر برید  
 ریزان شده ناز و ان  
 کبریت نبال پیش نخل  
 کای بکرم تو ام تو ل  
 ای تشنه آب برده زارم  
 از کبر غم کشیده و بر  
 از چنانکه بجا لبوس  
 عهدی که من ز پیش تی  
 بر من صدای کی کشید  
 من از کبشید تو بر ساز  
 از نخل نیم زنا شکست  
 چو پست که چشم کند باز  
 چون باز بعبه ام سرپا



در بحر غم بنام آب  
 این خانه که کرده تشبیه  
 ز قفل خویش این غم دست  
 عالی خرد لنگری پیارا  
 شد پیش قیل کا لیس  
 عالی خبر آوری خستنا  
 کاینک مرد لنگری آید  
 شمشیر کشیده ایم چون  
 لیس من آواز اراوت  
 آرمی را بنیستن  
 و گفت مرا تو خوار کردی  
 در باغ تو آتش منورم  
 از دست من و چو دست  
 روبرو من کن چو کردی  
 و انت که حق بجانب است  
 چون باو غبارناک رجا  
 ز خیمه چو در حساب  
 تا خیل عروس حاضر  
 چون که قوی تن از شو  
 خنیا بچین بکنده چو  
 تیشین سبب است مساف  
 تا کنج من در یکمون  
 کل را بیان فاکری  
 کل منم و خوار خوش بزم

ان سر ز مراد بر شای  
 پیغام رسان چو پیغام  
 کاین گفته نه لائق جواب  
 ابرار چه کند سپهر سب  
 کوه ابر چه زنده دم از ریا  
 ان که مدد از برای تاراج  
 او که بی سود می شتاب  
 کس و نبرد و بوی جان  
 کردت با سنان سبک  
 تا صد چو شین باز کرد  
 ز قفل من جواب نه  
 بخوف که کرده در دشت  
 کاخ طلب و سر شای  
 کفش بد پر و سر و کلاه  
 او را چه مجال این خطابت  
 بنود چه سپهر در کج  
 بی سایه بود بقعر دریا  
 تا سه نبرد کجا برب  
 کی ما کنشته مهره یاب  
 تا گذر و اول بر سر کوه  
 در هر کس که  
 گفت آن حکایت آگه  
 کردید چه کرد سعاد  
 چیدم خوشتر چو طرمار



در دم زره نبرد پوشید  
وز کینه چو اژدها خروشید  
رخسار بخت و خوشن  
چون صورت آینه در آینه  
چون برق روان شد نمود  
چون ابر پر کشیده بر آسم

**بخت نعل سپاه سیل**

اصحاب عروس کشید  
از خانه که از سیل کشید  
از طبل زدن که بوشن اند  
در کا و زمین شد شجره ای  
وز نغمه زدن که بوشن کشید  
فرزند که آمده ز مادر  
تا بقتل زد و میدان  
نه دایره بر کردش از جا  
چون سبزه یکدگر افتاد  
شمشیر یکدگر نهد  
از کرب که کشیدند  
او از خد کن کشیدند  
چون شمشیر کشیدند  
چکان ز سوا پیا پیا کشیدند  
چون شمشیر کشیدند  
چکان ز سوا پیا پیا کشیدند

هر حلقه که بر تن زره بود  
شاخ فی نیزه را کرد بود  
از خون مبارز را بچکا  
شمشیر اجل که رفته ز نگار  
تغ آمده نینزه بر سر  
از آب چو پر ز باران  
از تار کشید ما می زیبا  
شد عرصه جنگ نقش و پیا  
جانی که شد از بدن سپاه  
چون مرغ سوا شد از تیر  
تا آمد به مرگ رفته جانها  
جا کرده بگوشه کج نهاد  
سگ بقال عصفه  
مجنون میا نخی تپان  
سگ شسته نخوت تنه مار  
سگ شسته نخوت تنه مار  
بر خاک و کس نمود ناو  
رختی میان بر و سیم جزو  
از زخم و لا و روان پر تپان  
چون کند و پرت زرقم قصه  
سگ شسته نخوت تنه مار  
سگ شسته نخوت تنه مار  
خود از بلا می رسد باینده  
سگ شسته نخوت تنه مار  
سگ شسته نخوت تنه مار



حکیم چه پند من که خاکم  
این سخن که روان بود است  
چون باری عالم نبود  
کردن بس برم خوش بود  
سیکست همیکست دل تنگ  
آخر زنت زکاه و پکار  
چون کشتیش بنی  
بر کس شده بر ملاک  
کشتن پیش کاش  
کشتند لا و زان پیر  
فردا که روز دیدار  
بسکه بر افکینم اورا  
صلح مکنید بر ملاکم  
کردید من روان است  
باری دلاوران چه سودا  
چند یک برم چه سودا  
شکر بهم او بخشید  
آمد قبیله کاه دلدار  
کریم کشتش دیدند  
او خوش تر کشت است  
بر موی شکافیتا  
کاین شیشه کینم نخر  
سرخه بر دلاور کرم  
رب کیم ایم اسود

داود بخش ایچان  
مجنون شده پای بندار  
رنجور پای آن لاجنا  
چون بیدار نشد  
چون صبح ز شمع زان  
افا کسبای ز سر داغ  
شکر ز دور و حیف  
او از قهر و نای بر جا  
از قیل و حسن و قیل  
چون کنین بکنه مجنون  
میگفت که زین زین چنگ  
تو قل چه بید کردی سر باد

در سلسله چون در سربا  
حرم با میشتن نشین  
از گریه او گرفت زنگار  
پرخون شد حلقهای ربا  
کرد از رخ روز خال شب  
مجنون بیدار شب زاع  
شمس ز هر طرف کشید  
حلا و اهل ز غای بر جا  
مرح و سی سبک  
تا چو فلک برین و خون  
وز کشتن این سبک  
فی الحال میانجی در ستا



تا صاحب شود ز ریش خن  
 ای که نه ولی و نه مخزن  
 چون ز دو طرف بصلح پوی  
 مجنون بلاک از میان  
 نه که زغال صفتش  
 رستن ملک شد بلاش  
 و ملینم که شکست  
 و عشق بین کزیرگاه است  
 عاشق فراق نایر جوش  
 مجنون که بجز بقیه بود  
 باشد و آخرش دم جوش  
 چون بیک صید و ایم  
 مجنون که بجز بقیه بود  
 بر زور درون نفسیر  
 نالید بنوغل از دل ریش  
 چون باین نیز است  
 شمشیر جو شمشیر  
 و شمشیر بپوش آفتاب  
 ازین همه را بختی حزن

شمع و زره تکمیل رخ بود  
 کمر می و زنجب و زهر  
 کشت این قدم نهاد و دور  
 هم با شمشیر شمشیر  
 برقت عنان درشت  
 چون غایب پای بست  
 از فصل نور گرفت و تاب  
 چراغ بگشاید و زمین آ

### درد ال کفن مجنون

شد خلق سفید و سیاه  
 بر تاب آفتاب مای  
 کشتی شد از سواهی ناخوش  
 خاکستر آسمان پر آتش  
 آفرینش سر قاده و سوز  
 بر تاب از به آتش روز  
 از کوه تراوده در اقبالیم  
 خورشید آسن و زردیم  
 خورشید چو کوه راقیه  
 کاینان ملک و شمشیر  
 از سایه جنگ گشته بپای  
 کشتی شده بود سایه بپای  
 مای که کشت آب پسته  
 عریان شده از لباس



هر کس که شد از جهان نام  
اشا و محبت از چشم  
هر چه که زیر گل نهان بود  
و ز روی من بر کشد  
کتاب بنهار رخسار  
چون شعله از شور دریا  
مجنون میان یک سوز  
چون شعله بر آتش فروزان  
او سرخه ز آفتاب پختن  
ار از همه سو شعله داغ  
زان چه چو دوید خنده گام  
دید آهوی دست پادشاه  
عالی رشتن پا و ز دست  
بکشود دست پای دوست  
میاد چو از کعبین چنان  
در کاسه گوشت استخوان  
اندیشه ره گرفته است  
گای تو بجا بخت نام  
دوای کیت مال من بود  
نخست کیت مال من بود  
طفا من است اگر بیا بند  
چون یک شست شست  
سیدی که کشود کشت پایش  
میاید م از تو یا بیا پیش

مجنون بجا کشت غم نیست  
آزادی سکنه تن نیست  
کی غفل سپند دایم بد  
دیوانه من آهوی بر پ  
بگذار که آن غم مال بخور  
چون من نشود ز می کشد  
من چاشنی فراق دلم  
کز یار بریده است نام  
آن که گزیده مار ناکاه  
از ناکه گزیده پشاه  
کشت این صلاح خود بود  
بینی که صلاح بپسند  
در داکه جهان نیست  
بگرخت چو مرغ دلم  
میرفت چو کوه بار برین  
خارمه و ادیش من  
از کرمی آفتاب تابان  
از هر طرفی که کرد روی  
سیکست چو پودر در پاپان  
ناگاه ز روی آفتاب  
از کرمی روانه کرد جوی  
انجیات پر ما  
سر بر زده دید چشمه آب  
در سایه خضر در سایه



رنجشده شمره کون بفرسند  
 رنجشده شمره کون بفرسند  
 شب بنایه و در کل سفید  
 شب بنایه و در کل سفید  
 کفشی که چو پید مشک را دانا  
 کفشی که چو پید مشک را دانا  
 از خنجر سید چو سیاه  
 از خنجر سید چو سیاه  
 در آب روان ملال روشن  
 در آب روان ملال روشن  
 مجنون چنان مقام دلکش  
 مجنون چنان مقام دلکش  
 رشت از چشمه خورده آب  
 رشت از چشمه خورده آب  
 ناکاه ملال دید در آب  
 ناکاه ملال دید در آب  
 کعبه ای بقاره قابل  
 کعبه ای بقاره قابل  
 ای مکه سپهر اسل  
 ای مکه سپهر اسل  
 کو یا چمنی چراغ تاریک  
 کو یا چمنی چراغ تاریک  
 این سخن که بر سپهر دار  
 این سخن که بر سپهر دار

روزی که رسی میامی  
 روزی که رسی میامی  
 دانا و بگویش اید لارام  
 دانا و بگویش اید لارام  
 دانه که برین لبت گذشت  
 دانه که برین لبت گذشت  
 شد با تو دلم کی درین  
 شد با تو دلم کی درین  
 استیحت کل تو با کل من  
 استیحت کل تو با کل من  
 نه که درون کفتم ای یار  
 نه که درون کفتم ای یار  
 کرد و دل مرا پیر  
 کرد و دل مرا پیر  
 کریمت از ملال کریم  
 کریمت از ملال کریم  
 مادی که سوی تو شد گذارش  
 مادی که سوی تو شد گذارش  
 ارببی که نرسد ز تو دلم  
 ارببی که نرسد ز تو دلم  
 گفت این چنین که رست از درد  
 گفت این چنین که رست از درد  
 از جایی که است چون غدا  
 از جایی که است چون غدا

زین غمزه شن پش  
 زین غمزه شن پش  
 ای کشته ز سر جدا بنگام  
 ای کشته ز سر جدا بنگام  
 و ز سر دل منت بخت  
 و ز سر دل منت بخت  
 غم چون و بود چو دل کی  
 غم چون و بود چو دل کی  
 زان حسرت دانا چون دانا  
 زان حسرت دانا چون دانا  
 کرد و دلم خست دار  
 کرد و دلم خست دار  
 دیوانه شوی کن کیر  
 دیوانه شوی کن کیر  
 چون چشمه هزار سال کریم  
 چون چشمه هزار سال کریم  
 جاکرده درون من عیار  
 جاکرده درون من عیار  
 از دین من شکست بنم  
 از دین من شکست بنم  
 کرشمه شب خون آن کرد  
 کرشمه شب خون آن کرد  
 شد بر سر کوچه ملا  
 شد بر سر کوچه ملا



منبت مکر که کوه کل کرد  
 صحرایم پر ز خون دل کرد  
 ابروی سپید را بر سر بود  
 کاشقه چو می دلش بود  
 مخزن بی آفت زنگه کرد  
 کش خن لاش ز دیده رها کرد  
 کشت ای شرف سماجی  
 اطفال نهات را تو دید  
 ای کاس ماه و قرص شید  
 بر سفره تو نهاده جاوید  
 ای شمس چراغ بخارین  
 چراغ بطلوبت بهارین  
 هر جا نوری که در زمین است  
 از غریزه تو خوشه چین است  
 زانمی که پریم کبریا  
 باین شدیم تشنه و دود  
 روزی بهوای کوی مایم  
 کر که ندی از تو چشم دارم  
 دریم کنه چو دزدانم  
 تا سایه پندت بران نام  
 و آنکه میله دل پو  
 کوی ز زبان تشنه انگیز  
 کای حلا تشنه غماک  
 از سوز چشمله پر من چاک  
 از سوز چشمله پر من چاک

در بیان تمام دراز  
 در بیان تمام دراز

دور از تو نشسته با نهم  
 بر کوه جزر و آفتاب  
 هر سال که آن شوق که حد بود  
 بر این چنین کشیده است  
 آن بدن شب کبیا  
 هست لاشه آن دل کجا  
 برشته کل طلال افلاک  
 بیلو می ضعیف است زجا  
 سن تو چنین سوز زبیر  
 گزاید خودم فتنه کردی  
 در بنیه بختم از غمت کوه  
 بخت سینه کوه اندو  
 صد بحر ز آب دیدم در دم  
 کشت این کبریا تشنه بیک  
 در چهره دل تشنه دم  
 خولا دشت ابدار در سنگ  
 چو نخل شب ستاره فرو  
 سکنین کوه بت بر رو  
 زرد زان شب از طلال کبیا  
 رودیه کبک منقار  
 منجرین بسته شد بکار  
 سحر خیزم خورده مار  
 سحر خیزم خورده مار



وقت سحر از نهاره شک  
 رخساره بخوان نگار کرد  
 بد راه دیار بایر بسته  
 میدید ز در بران چوین  
 اندیشه کنان چو ننگام  
 کار زین گشته دران غام  
 در هر قدش کور خانه  
 سست که چاکش افکند  
 ان عاشق تشنه لب چو شیا  
 چون خوش رسیده از راه  
 میرفت در انحراف دلمیز  
 زان شعله آتش فردن  
 سر کرد بر بوج آتش ارشد  
 رخ سوی دیار بایر کرد  
 طلقی مکن او شسته  
 در هر قدمی بر آتشیر  
 گام بقیع بیلد دلارام  
 بود ازین کودتا در یار  
 دیوار فساد ده دریا  
 زان سوی مین صد آید  
 زان خنه کموی دوشه یار  
 چون لو بریده در چاه  
 از دیده ردا نه کرد کار  
 بر چاه شده شمر سوزن

نه لاج که زینجا بها کرد  
 سر به از ان چرخه نه  
 زان کج جو مرد سر انجام  
 چون قبیله کشیده  
 ازین بیهوش حش  
 با جان تن و ده چون برای  
 بگریست نابهای پر سوز  
 در خیمه تو سحر ما کردون  
 سر بران سرم کزین در  
 بر لب که بجزت افکند  
 بر روز که میرود بعبادت  
 برین خلعت دار اندوه  
 چون سوسن قمار صندل  
 بر غنفل آراه و ناله  
 سوز و بقیع بیلد دلارام  
 آمد بر سر ای لب  
 از پای قیاد کشت حاش  
 رخت رقیع نمی بخت  
 گفت اینی تو روزی  
 من بخت چون ستاپه  
 بایم زود اگر رود  
 از ریت که سنگ بار و کار  
 رقیع که سوز و مانت  
 قلاب دلال و مرد بان کوه





کرد و بر بزم زمین چو افلاک  
 از رنگ کجوی تست معدو  
 چون سنگ شده رام و دم  
 این کشت و مازمان بس  
 سنگی که ز دیش نیاخته  
 میرفت چو بر نو بهار  
 واکه که بر سر خاکست  
 از کجند سنگ چو این است  
 سرتا دیش سنگ خسته  
 چون یک شجر ز خون اندام  
 ناکاه شکاری که کرد  
 پیش پیش وید از راه  
 از شکم بر سر می گفتم خاک  
 کرمی که در سگ مرا کرد  
 لیکن یک تو نمی شود رام  
 کرد و چو کو به بخارش  
 بر داشتی ز دی بسینه  
 برو چی که کسنگبار  
 یار زده سنگ یار  
 بر کجند کوه و قش و شبست  
 پتا سرش اشعاع گشته  
 بنهاد بر وزان و دودام  
 رجال خراب و کج کرد  
 ران شعله که در شمعگاه  
 کرم

آمد چو شکاری و راست  
 مجنون چو خیزد به چرخ  
 شد پیه خیزد با عصا  
 چون یک که بارش شست  
 کریان می خانه آمد از کوه  
 میزیت بر دودان و افلاک  
 آن می خیزد از افلاک  
 کجاست که از افلاک  
 میراد و افلاک  
 از دودان که شست  
 میزیت بر دودان و افلاک

**صلت سبیل با این سلام**

شاد و ستان چو این دم  
 کان و ز آسب دید چو  
 لب بدیر چو شسته  
 که سوختش نگاه میکرد  
 از دین و خرابی شده  
 نیلوت که چو دیش شست  
 این کج چو سبیل را به امان  
 کجاست که چو یار و خون  
 می دید در ان خسته  
 که سوختش نگاه میکرد  
 بر آتش و کجاست شده  
 در کجاست چو سبیل



چون او که زو ز نام و ز رنگ  
 به جا که بر شمس افتد  
 بودند موکلان  
 زان که ز کشتن و نشت  
 آن طوفان و آب شد  
 قلمی زور یک سره ایشان  
 بر دند ساfran و صند  
 هر شاه قبیله و بیله  
 آن باغبان اشجار  
 چون کعبه جلالت ایشان  
 و آن درخنده سنگ است  
 چون ابن سلام شد خبر داد  
 با او بوی خوش و رنگ  
 برین زور و بی شای  
 چون مثل در سنگ است  
 چون شمس ز قاعه سر بر داشت  
 ره بر به و آب شد  
 و هر چنان جان فشان  
 او از حسن او با طرا  
 کرد از زوی صالح  
 پروچ ستاره و استکار  
 جوای هراده استانش  
 چون غنچه میان چشمت  
 زان که در آن کرم با

آمد ز بی عروس خاکی  
 در مای سقه حبیا  
 از غنچه زلف نود  
 از کوه و سنگ مایه  
 سوی شتر بر نه اندام  
 نزد یکدیگر یار نیست  
 تا صید بید و بیاد  
 کاهل قبول حواست کار  
 حویشان صحنم نشینی  
 پیوند با صلاح و بند  
 و اما در کوه و اندام  
 در حاجت نینه باز کردند  
 آوردند نهانی شای  
 پیش قطرات ابر دریا  
 در بارش دیده توده تود  
 می آمد کوه کوه در بار  
 چون قافله بر شمس خام  
 تا از مدتش غبار است  
 باید به چایا فرستاد  
 و اوید مرا امید و آری  
 کردند به هم صلاح چینی  
 یا قوت بقدر کشیدند  
 با اهل قبیله اش تامل  
 سود مکاره ساز کردند



سوری شب از دجور دنیا  
 بر شمع معبرش که بود  
 بر دوش شب از بخور  
 کرده گفت وقت نام آن  
 در رقص که خلق بسته  
 خلق همه عالم از چنان ساز  
 خوابان بکار و بسته  
 خوابان چو ران بزم که  
 چون عقد نکاح گشته  
 رفت این سلام پیش  
 لیلی سینه ز خاست  
 و انکار چو سحر کلچ  
 از شعله ز این چو شمع  
 شمع کل سوری نموده  
 خنجر چه از دست معبر  
 غم را بپایان جهان و  
 بر فرق ملک زین بسته  
 از تار زینم نیست و باز  
 لیلی زنگار دست بسته  
 لیلی چو تار از شکسته  
 شد عقد نکاح گشته  
 ما او را در دمیله  
 کاس از دوش پیکت  
 ز دوزخ حشمتن پیاپی

کشت

کشت از بشتین و بر خیز  
 از سر و قدم بایه میا  
 چون رت میبهر کاس  
 چون این سلام دید کافا  
 دانست که میل کنی  
 و آنکه بختی زین بسته  
 با پس تو ام چو نیت  
 و انکار کشتین رنج  
 بعد از دو سه روز محمل آرا  
 این است روح و مرسم  
 زمین سوختن کشت زین  
 چون بکار بکنم میا ویز  
 تا ساینه گیرم از سر تان  
 از من طلب بخت نکا  
 کرد انداز از روی دورا  
 خنجرم خود به سوسن  
 کز باغ تو ام سبوی خنجر  
 عایق تو بوسم از تو  
 بنایه چون طلب بکن  
 تا من فرخ و سازل آرا  
 او در سوسن بیلدیش  
 نوغان را بر کفن فانه



کان و زکر همدان پی روی  
 از قافله نامنا سببی ان  
 پس در زمین ستاده زنده  
 و ان تا نور ان بجاک از آتش  
 چون زاده ز دور شبنفت  
 کاهی مشه خوش آتش و آه  
 تو بادیه را حصار کرده  
 به کر بگذاری این بوس را  
 کان یک پیر اوی  
 بشد به غنبت و سلاش  
 او زده و دوسر بر جان زده  
 اکنون آن بخار زده جو  
 میر شمس قید شو  
 در واسع و دخیل بنون  
 افکند در آتشش کوه  
 یگانه شده و خدایا  
 از قافله سوی او کشت  
 از پختن آرزوی دنجو  
 آسود کرمی شکا کرده  
 و زخم بکشی این بوس را  
 در آتش استوار اوی  
 باشد قبیله نجاش  
 همچون و شکسته زده  
 از خیل به پنهان شو

در کف دست یا استوار  
 مجنون شرح شعله جویید  
 کریان سی محمل آمد از دور  
 کاهی هر دم جانم در  
 کر زانکه بار نمنی ندید  
 نذر محبت به رفن  
 دستی که ترا کشد در آغوش  
 پیش نکرند تو مادم  
 گفت ای پیاپی مرغ لی  
 لب چشید بر دوا  
 از قافله هر که در قفاست  
 در جای آمد و حرو و شایه  
 مسکینت خراب جان و رنج  
 در دلع داروی ماکم  
 چونید چهره از مریج  
 بایده ز نمنی ازین  
 آن است یکه با دزد  
 از پوست بوشه چربا  
 سر کوشت شکست نکند  
 کز خشن بر فلان کاه  
 وی ز قدم تو در دم غار  
 کاین رسته به دست دیگران  
 در کف دست یا استوار  
 مجنون شرح شعله جویید  
 کریان سی محمل آمد از دور  
 کاهی هر دم جانم در  
 کر زانکه بار نمنی ندید  
 نذر محبت به رفن  
 دستی که ترا کشد در آغوش  
 پیش نکرند تو مادم  
 گفت ای پیاپی مرغ لی  
 لب چشید بر دوا  
 از قافله هر که در قفاست  
 در جای آمد و حرو و شایه  
 مسکینت خراب جان و رنج  
 در دلع داروی ماکم  
 چونید چهره از مریج  
 بایده ز نمنی ازین  
 آن است یکه با دزد  
 از پوست بوشه چربا  
 سر کوشت شکست نکند  
 کز خشن بر فلان کاه  
 وی ز قدم تو در دم غار  
 کاین رسته به دست دیگران



### پوت پوشیدن مجنون باب

مشراب کش فانی این چنگ	از پرده چنین برآورد آهنگ
کاشقه عشق و لستان	بود این سلام را شایسته
از کشور عشقش باد پشته و	سگر کش قلماسه کما
بانای فیض شیان	هم مظهر هم ادب پشان
گلشن گل را شبان نموده	کرک کلهای کرک بود
وایم کله راز روی مایمون	سرودی تبار کارگاه مجنون
نالهیدن زار او ششمنی	این نیز روی آن سرود ششمنی
یا محرابان با و از آن بود	کان هم دود دودام را شایسته
یا کله آتش در آن غار	بود آب کیه کله بسیار
روزی کله غرق کرد در درون	ایش کله با کنیت مجنون
کشت ای کله از صدمای پوت	جاوید کله با عده در سجده

زیر پایه و لم غبار دارد	سبک کرمی هم دارد
چون ده روان خود کبوتر	کایم سبک بر دزدیم
آن کس که بدو روح اوزن	خود منی و دکه می پیش
کر این سلام سوی من شد	دور از تو حجاب بی من شد
او با تو چنان شود مقابل	کوشت به پناه و تو در دل
کشت این چو بار بر کله	را اند این سلام محمل
آورد بجله کاه و شش	مبانه و بایت شش
وان با شکت به حال خود	از یار و دیار شش
کر دیده بهم زدی چو مجنون	هم کله بکشت و از خون
فانوس شال سحرگاه	میچسب سحر خیز از راه
او مرده کور و سوس	با سبک کله و سوس
یاد و زخی فکر کبابی	در دست و کله کبابی



گر که ز توشی بر دشت  
 دد زانش بکند در دشت  
 رسنگ غاخت نهاد  
 موسی نمود و عصا د  
 کیشم چو کوفت در پو  
 باین کلام بر روی د  
 باشد که بخیمه شختن  
 آید میان کوفت د  
 تا بوی که چو کوفت د  
 در مطنج او شند زارم  
 چون کشتن دشت بان  
 سچاوه شد و بچاره شود  
 کیشم کشید در دشت  
 اما که شد بکند دوست  
 ای ناله کن در دشت  
 تاسر که شد بکند دوست  
 میرفت چو کوفت بران  
 چو بکار که باری جا کرد  
 میکشت که بختی د  
 میکشت که بختی د  
 میکشت که بختی د

ترسم که چو پوتم خوش آید  
 گر که ز کوفت توام ریا بد  
 شانه من ز توام درین  
 چون من کلمات را بر د  
 قریبم اگر کنی خرم  
 در پوتم خرمی خرم  
 جان تو اگر توام آید  
 با خوشیت کشم یک پو  
 قیوم بدم به رخ بر خار  
 افکند و هزار پوتم د  
 کشت این دشت کشت د  
 کز خیمه حکایتی کند شوش  
 لیس بد و خیمه د  
 بوی دشت طارن محرم  
 آری که لیس آید  
 بناده با دشت شوش  
 مردم به به به به به  
 ان شب شاد نام دلد  
 در میل غم از سبب د  
 علف ز جنونیان علم  
 محبت دشت باری د  
 مجنون بختی د  
 زان بختی د  
 مجنون بختی د



مجنون چیدای پاشید  
 نام خود از آن بکارشید  
 چو ز درون بخت و کرم  
 سوزشون و ن پست کرد  
 چون زار کعبه کرد آن فرد  
 لیک ز نار محروان سیکرد  
 و انگاه بنا شد بناک  
 افشا و طبعی پسید بر خاک  
 رفتند بنا به طبعی  
 دیدند شاد و کوه شد  
 قصاب دید شمع و سار  
 سوختن ده تا شمس کند  
 حال چو شد ثبات  
 بزغال که کز خورده را یا  
 کشا شد که کوه شد بیا  
 من شمس به تیار  
 و انگاه بنجان برد بیا  
 آورد شمس ز پوتی پنا  
 آن سر که کوه شد بیا  
 شد کرک و کرک را کبیا

پیش از این

سراج کن حکایت نقر  
 در پوت چمن و کشتن

کان بکله که آن نهفته در پوت  
 لیک کشید بر در پوت  
 لیک که صدای بارش  
 از پرده خود چو کلان  
 پسید محروان خانه  
 کایناله چو بود استانه  
 کشت علبت کردند  
 نالیدر کله کوه شد  
 بیتا و شبان بیا  
 داد اینیش خبر برین  
 لیک چو شد اشک خور  
 در پرده سر شد و شبان  
 کشت که کوه شد رنجور  
 چون رست نیم برین  
 کشت که تو شمس بود  
 چو بیا شد شبان که کشت  
 کشتن و اوقات مجنون  
 زان پسید و عدایان  
 کشت کشید بر در پوت  
 از پرده خود چو کلان  
 کایناله چو بود استانه  
 نالیدر کله کوه شد  
 بیتا و شبان بیا  
 داد اینیش خبر برین  
 لیک چو شد اشک خور  
 در پرده سر شد و شبان  
 کشت که کوه شد رنجور  
 چون رست نیم برین  
 کشت که تو شمس بود  
 چو بیا شد شبان که کشت  
 کشتن و اوقات مجنون  
 زان پسید و عدایان



بگردن موی کوسفند  
پیرانه آن نیامند

**دادن پند به رنجور را**

چون است افزا و منجون  
بگفت ز استداد کردن  
دست چو باز و آبی آید  
چون تنه می آسمان دزد  
روزی در محبتی نشان  
کشید پیش پشیمان  
حب شد چراغ دل بدهد  
از تن نه وار بر دل سنگ  
سکوت نه ضحیه بپسند  
آتش ز دندش بکساید  
چون آید از پیش هر جا  
منه و بر آفتاب پای  
نماید که شینه شور  
چون ناله مرده ز کوری  
شد پیشه دل باور  
افشاد بر آتش دل سنگ  
دیشق چاکه دیشق نماند  
حسپه کباب از سبک

پهلوی میفش از تن زار  
پیدا شد همچو که بد پوار  
باموی سرش تن فروزا  
چون بر سیاه برق سوار  
جان شسته از خواب کال  
تنی استی از جود خال  
تن غور ز غلوت غم دست  
از سوزن غم در پست  
یا چون نی بویا گشته  
هر چون به بدر و بسته  
رکماش مستحان اندام  
در راه غطف اهل ام  
ستاره تش که پر خیل بود  
دندان توده دم اهل بود  
هر دم که ز شینه دم کشید  
جان از چه عدم کشید  
هر خطه که دید با تش  
پیدا نماند آب بردی

**نقد رنجور ز پند در نظرش**

چون به بر بر کشش  
چون به یلیده در کشش  
چون به کس کس بود  
هر چند که کشش بود



کفایت کفایت ازین عور  
 تو زنده چه سیکه درین کور  
 کفایت تو ام بدین سوز  
 و زوید تو ام بدین رن  
 رخ بر رخ او نهاد محبت  
 که پیش سرنگ وید پر جو  
 هر یک دلی از فراق پرده  
 آن که برین می آن کرد  
 و انگاه ز کز چشیم شد  
 در پیش کید کر نشند  
 کرده اند و پیش نشینش  
 کفایت عید فار پایش  
 از بستن خم او بچاره  
 کرده من از عابد پاره  
 که پیش پیش و انگوش  
 و ز نور پیش و دیک درج  
 آن چای که بود در خور او  
 پیش ز پای تار او  
 و آنکه بر وزه دار دیرین  
 نهاده طعام هر ب شیرین  
 که اخت چه مری پیشش  
 که بریت آه و ناله پیشش  
 بکایان چه خواریت این  
 بخت بت چه یاریت این

پر دم بدل آتش منیکه  
 درین میکن آتش تیز  
 تا و طلب تو پای دلم  
 دریا ب سیاه غبارم  
 زبان شکر از بیم شکر  
 کید ز غبار من نیل  
 با دوزخ کو شتم از جهان و  
 شمع ملحدی و آتش کور  
 دلم بر دست عیانت  
 این می آن آسمان  
 شد بر تو سر کافی از کوه  
 محراب غای من زانده  
 ابرو بر خم سفید خرو  
 شام اعلم طلال نمود  
 مردم که بدیده بود نورش  
 گریه بدیده گشت کورش  
 از یک خفیدم از روی  
 غنم لب لب از روی  
 من بر شیب کور مانده  
 تو پا بر کار کوه رانده  
 هر سر بعد خفیده بودم  
 بای قدمت ز خاک جرم  
 در پری می کی غنیش  
 و اندیشه کن از غنای جرم



چون باد وزان که بر زده کرد  
 طایر شده حذر میان کرد  
 اسب بفرکت غبار بیا بد  
 صانع شود در قرار بیا  
 گشت که تو همچو اخلاک  
 بسیار چو من نشاند در خاک  
 نریش آن غم خسته جان  
 و اندر طلبت گشته باند  
 و آن مادر در دیند گش  
 چون شد بهی چید در آتش  
 که باید بر آتش ناکردی  
 و آن خاک بر گنم نمناک  
 در خراب آورم سر از خاک  
 و آن در دزدل گش که از تو  
 کرد و سحر او بشم روز  
 دشتی که ترا مان بود را  
 آتش که سازم از قند آه  
 کوئی که ترا بدست عدوت  
 پست از خونی گنم پیارت  
 مجنون چو شنید نپند عمرش  
 آتش کشید بر خنجرش  
 گفت شنیدم ای پدر پند  
 لاکشت زمانه کوشم آگند

هر چند که با تو در حضورم  
 کشتار نوشنوم که بودم  
 تشنه نصیحت تو کوشم  
 شایه جواب اگر محسوم  
 طایر که اگر آمده زما  
 هم گنم بزیاید ای پند  
 در کوشش چه پندم  
 چون پند کوشش گنم  
 زین کوشش شوم بیک  
 انکار که صورت سبک  
 کشتی که ز روی خاک خیز  
 زین روی سولناک بکبر  
 صد کوه بدل بکوه خیزم  
 صد غار بپای چرخ خیزم  
 من شسته زمین بپای تبه  
 پر و از خاک ز سر کج تبه  
 در خانه کرم بر می سوز  
 از خانه برانیم سم آه  
 این چو غیت در سرایم  
 در خانه بدیدن که آیم  
 تو را ندانم ز آب دیده  
 من تبه بآبرو می آیم  
 چندان ندوید و ام ز غنا  
 زین ره که توانم آمدن



نه چرخ شود که از رهنسپ  
 بر تیر ملباشتم ای چه  
 بر چاهم از احزان بی با  
 مایه بر من آسمان سنگ  
 من گزین تو که هستم از بود  
 طبل در پیش افکند پی  
 از شمع که دو دماند  
 عضوی که ز کالبد بردگان  
 چون نور چراغ را بر زبان  
 کشتی چه شدی که خوشنیدی  
 آن خنده کند که شاد باشد  
 آن نس که بدیده گریه است  
 بر نایم ازین چه رسن بر  
 پر سیز کن از تشنه تیر  
 دندان زده از دماند  
 سنگ بحدیم کمیت را  
 کان شخص نیم که پار بود  
 جزدان کله کینه دارو  
 تاریکی شب کند شو  
 چون پذیر کی شود باز  
 کی باز پس آورده ای  
 در گریه و می نقشه بی  
 کارش همه بر مراد باشد  
 بهای مر از خنده برد







در خوابش بکشد لیلین      قالب زده بشن نجارین  
 و پویید و او گشت پایش      هر موز کلوی اثر و مایش  
 امیر بچم چقه در کنارش      انپا بدین شید غارش  
 و زوان شرارانش      سزا قدم بکشد سیر  
 از بعد و بهشت بکشد      میخ زده چو آتشی کیا سی  
 شاخ دو کیا و را چو پرده      سزا قدم سبز و شش کرده  
 باغی بزار خنک شش      و ز چنگ درنده غار شش  
 از تنو که شش دبا      کس را نکند آتش دبا  
 هر کس که سوی او گشته      از دور بگردان گشته  
 از نور و نخن و دو دام      گشتی و چنت فارس نام  
 از چرخ که هر کس نهند      بر سایه خویش کور کنند  
**بیت محزون بهجیم کردون**

خشنه و شبی سر سیه      روشن چو سپاه در سیه  
 از نور شب ایل خطه فای      دیده صور زین اهل  
 هم طایر شب به بچه بکار      هم بچم مه به بچه بکار  
 کشتی که ز کیوی شب جاج      دانده نموده شانه جاج  
 از سایه دران شبی چای      بر روی من نموده چای  
 چون کحل شب احمر شیده      ماه آینه کرده پیش دیده  
 تا کا کمان که راه برده      رود شبی به سنگ ماه  
 کیوی شب استار نام      کزای سر مه آب کرده بر  
 مه ساخته عا لای ز کاف      ز انجم شده آسمان اف  
 اندر تو آفتاب نام      زیر و زمر زین منور  
 مجنون بچین شب فزاید      چون کبک شب فزاید  
 سترش تلخی ستا      چون کبک شب فزاید



در مجرای آسمان خورشید  
 گفت ای فلک مدار پیش  
 ای ثانی اولین عمارت  
 روزیکه شد بر آسمان  
 از خواب که ان چشم بیدار  
 کاشی به زبانه توروم  
 ای رانش تو بعد و سحر  
 چند از فلک محبت خون  
 زین شعله که بر سر من  
 از جمع تو نیست کاه  
 چو می شناسم چرخ افلاک  
 از دانه تو که کاه بر کم  
 دیدار آتشین چو کوه  
 ای کو حیات آفرینش  
 محبوبه آتش بر عیادت  
 با کوه بخت من ترا  
 در شب و در نیتش کوه  
 نور تو چراغ خانه نوم  
 کس شکیم ز درد و دور  
 دار بطیاب غم در راه  
 تا چند مرا چو شمع سوز  
 در خانه خراشیم  
 تا چند بر سر آتش  
 تا چند دهم سیاه دم

کن نیت که خواهم از تو دم  
 تا کی غم تو زار نام  
 گفت این کف نیا کشت  
 گفت ای کرم بود تنگم  
 ای مرهم سیه سوزان  
 ای چاره شناس در غم  
 بهر کار که رست از کهن  
 مایه در ابرسان بران  
 گفت این کبریا را بیا  
 در خواب شد از دماغ سپهر  
 در خواب بیدار شد  
 تعویذ صفت خلق بر دست  
 تا هر چه میدهم بیا  
 آن چه که بگرد کار نام  
 بر این دایه را بکشت  
 ز دست خط صحنه سیرم  
 شب و در کن سیاه زور  
 فریاد بر سر نیا زمندان  
 از آن تو گشت در دل کن  
 یا شعله مردم کن آستان  
 کف بوج و رخ نیا بایه  
 خوابی که غم کند فراموش  
 کر نایه آتش کس می  
 دل از غم و جان از کشت



دین قاصد مجنون

چون زیر کفن لعل شویید  
شب کشت نهادن چو پشید  
چون ناله شب بسایید  
خوشید چو در شب ناله  
بر صحن شب علی الهیات  
خوشید چو چشمه انجم آیت  
خوشید و ات رویا  
شب دیدم آب او سیما  
از تنه آسمان پرست  
کاین دید کشت داور است  
مجنون پرده شمرده  
خود آن سحر از زمانه خوشحال  
مجنون پرده شمرده  
خود آن سحر از زمانه خوشحال  
از خواب شبانه چشم دردم  
سیر و تاملی سب کاه  
نمود شتر سواری از دود  
چون رسد کوه پارتو  
مجنون زو زیدین شش  
دو نیمه دل از امیدو  
رسید که آن شجره و  
فاز خبر بد آورد و سایر

کبریاست آینه از صد شش  
چون سبک دودام در شش  
چون دید شتر سواری شش  
بر بره فغان کشت چو چمن  
کز من مکر ز کاشنایم  
پیش تو ز تزلزل کاشنایم  
مجنون خدایت آن کوشش  
باز آید از آن پیش و آن پیش  
گفت ای شترت نهاد و جا  
چو در سواد و دیدم با  
ای کرده جانزه ات بحالیم  
دیوار خط کاشش سر به  
کزار کن آن سخن که کفشی  
کاشت من هم از دم بر خشی  
صاحب خبر از شتر و دست  
کبریت سبک کیش د  
کاشی شش عشق احوال  
دیرانی عقل را عمارت  
ای که در آن بر درنده آید  
ار قلعه خدست تو در غن  
سوی تو پیام میارم  
گر کوشش من کنی کد ارم  
مجنون پرده شمرده  
خود آن سحر از زمانه خوشحال



کفش که بیان کن آنچه کشته  
 بر کوه سخی که کشته  
 پیغام گذار کشت بی  
 دیدم صحنه بر یکداری  
 کس که چو تپش طغیان  
 از سایه پلستان قلعه  
 شمع که چو شعله در بوم  
 سوزنده ز پاشی است بوم  
 در دیده چو میل سوزنده را  
 بر خاک دوزخ کس پیش  
 دوزخ که کرد و بر او بود  
 بشکافه راه خود دور  
 چون دیدم از او دید چشم  
 از گریه چو چشم چو حیران  
 پس که از کجا رسید  
 زین که آمدی که دید  
 گفت نه بعبان کرین کن  
 دیدم چو تو خون بی مالد  
 جانم بعدم رسیده تن نیز  
 از یک قمانه و انگ لگو  
 از کوه کشته چو شعله  
 بر روی دود که کشته است  
 بر روی دود که کشته است

چو آنکه کشته ز دلش راز  
 خلبی از فواید آواز  
 چون آن ستم این سخن شنید  
 از کفر نعل چو شید  
 کفش من از روان بکاش  
 بستیم ده شعله از کاش  
 او بر سر کوه خاک بود  
 من بچشم کوه خاک بود  
 او پای طلب رزده بر سنگ  
 من هر زده همچو مار بر سنگ  
 در وادی او که مورد است  
 جنبیدن بگردن تو است  
 آنکه چو سایه ام آیند  
 کرم باد من زدن تو آیند  
 پایت چو سپه هم ز جان  
 بر فرق هر که شد سپه  
 زنیان که منم کجا تو انم  
 کان غمزه پیش خوشتر خاتم  
 دوش از دل سوخته قلم و  
 حریفی ده کشته ام ملوک  
 این دود کاغذ از تو  
 کفش این کوه غمزه  
 چون سر کشته ام اورسان  
 در حلقه دکن کشته ام



چرخ و کتی بتی ناله  
 چرخ نه پراز آه و ناله  
 مجنون چکش و ناله  
 اشاد بر چرخ پسته  
 هر حرف که خواند از آن  
 صد پند ز دانه چرخ  
 هر که به زدن خط پاش  
 صدی شد از آه دردناک  
 هر حرف که آن بکش  
 از سوز سینه نفس تپش

**انده بایر معجزین غراب**

چرخ اندن نامه که خواند  
 از خانه چرخین بر آید آواز  
 این نامه بنام آن خداوند  
 که شش نباهی عالم کند  
 و از نده پند چرخ صحیح  
 سازند و هر دو عالم پر  
 آن نده که ذات او عظیم  
 او باقی و ملک ابدیم است  
 روز و شب و رازی پیش  
 شد قتل علیه و ستمش  
 زاندم که ز امر کن و نده  
 ریشه حضرت خضر

حکمت می سید که کعب  
 ترقیب هند و هند  
 صفتش که ز خاک مدوم آرد  
 اندیشه آن پند آرد  
 او نگاه نوشته کاغذی لازم  
 ای آیه حکمت تر ارم  
 ای نفس ترسته از دهن  
 دانغ تو جرات کن  
 چو لویچه می کند ای  
 ای سوی که ام کو مبارک  
 در دست زمانه زبون  
 چو فی طیانچه شب و روز  
 تو شخ کل عبیر بوی  
 چشمه دیده که روی  
 شام و سحرم زمانه و حور  
 در راه بود و چشم امید  
 تا کی بد آری از دل  
 چو پند رومی از ترک  
 هر دم غمت فغان آرم  
 واقفان علم از جهان آرم  
 نام بکل سر شک جانگاه  
 پنهان شوم و بر ارم را  
 این دل نبود که چو سیم  
 در سینه که شد است دوم



وین سر نبود که چو نوارده  
 تا خن بیه که چو شام  
 که هست لم زور و اندوه  
 هر روز که شوشه شکست  
 هر شب که با تو چه  
 خواهم که بسر بیایم  
 که خود بکشتم برود  
 تا دیده کشاده ام  
 ما این همه کوتاهی  
 که سبیل عدم برده ایم  
 جمع دو جهان کشید  
 چون رست این بیدار  
 در خلق من است گانه  
 که نه ده بر دل  
 گاهی تن لاغرم بر آن  
 در غم من سر من  
 آن شب که از دم چو ناله  
 لیکن ندمت سر پایم  
 شمشیر کشیده بر سرم  
 همچون مژده ما دم دیده  
 در حلقه ذکر است شوم  
 در عهد تو محکم است پایم  
 از تو شود اندم بریدن  
 چو رست این بیدار

فردا که دهنده محو شد  
 دورا تو دورا شایسته  
 او هست بیلو و آرام  
 یکاشتم زود دی پای  
 در شوق تو از جهان کشتم  
 سپرد تو بر درخت پای  
 اندم که ز یکم که کشتم  
 من ساختم از جازه کشتم  
 ز با دیده مدد دیدم  
 زور غم است سحر است  
 فردا نباشد که هر دو  
 همچون که سحر اندامه با  
 سوز تو برآورد از دم  
 مویست بیدار شوم  
 شکست ام که دل آسمان  
 باشد که صحبت تو آید  
 و جمله کشکان کشتم  
 بنیادم و از جهان کشتم  
 تو از من من جان کشتم  
 در بحر غمت جان کشتم  
 چند که رکارو ان کشتم  
 زان سوختم که زان کشتم  
 با دانه تو از جهان کشتم  
 از کربشت صرف طوما



توان کی که ز آید بهشت  
 بخین قلمی بیا کی بست  
 بخت دل ز سار  
 بر پست دروغ این نامه  
 بودی قلمش چو کزبان  
 خون دل از و چو کرک و دان  
 گشته ز طبعش ای زین  
 گلگون بکر معنی آن خون  
 هر حرف از دل آید  
 چون غفلت غایب از قوت  
 چون از غم خود تو حسی  
 از و صدم ز نامه دوست  
 و آن نامه چو گشتین باغ  
 بکشود چو دایع بندای باغ

نامه نوشتن مجنون کباب

بود اول نامه نام آن پادشاه  
 کاشکی خوش عالم از خاک  
 از دل ز قلم کجاست گشت  
 از قلم کجاست گشت  
 و آنش که بود محیط هر شے  
 شے بود محیط هر شے

من چو جاب چرخ قدیم  
 از وی شده غایب هر دو دم  
 در مکنش که عقل کوریت  
 نه دایره رخه کا و سورت  
 از فکرت او بشمن خاک  
 شد دایره کا و دور افک  
 روز و شب و شایه کیم  
 تاج زر تخت سکا و مردم  
 و آنکه بودن ملک چوین  
 بکا قیامت دل شین  
 کای از غم چو دور  
 جابیه در قلمش نه  
 ای سر هم دایع بست کیمیا  
 جان روی دل کس کیمیا  
 وی لعل لب ز خون نام  
 خونین من کس دل کبابم  
 ای من گشته در کشا  
 راه دگر کس بجانده و ده  
 چون شده در شب نظر بند  
 آینه کور دیده چشید  
 من شیره وار از تو نمید  
 توری یکبار چو شیه  
 من کلبی از قلمش دایع  
 تو سلاح کل که درین تیغ



من جامه دران قبا بپوش  
 سر کرده برون یک کربان  
 از یاد تو که بگریه مویم  
 لوح فلک دستار شوم  
 از غم تو که توانی بینم  
 کینخت ز پیشانم از غیر  
 غاصه بود ادم از زنا  
 بر دامن سلامت ازین  
 باغ و چمنار مست پی  
 کی با کوی تو هست دید  
 خشمم بر تو که مده من  
 زان مهر تنه تو دل  
 انکو چو تو کنم کار و  
 باغ و خردست کجا کدو  
 من تو میرسم کنای  
 در پایم شمشیر  
 او در تو چنان رسید  
 گزینایم است عا  
 من کینه درخت او نویش  
 درد می فکر است در من  
 ندانم که شای تو دغایت  
 چون شلخ کمن قدم بیا  
 هم سبزه ز تو شایع بر آب  
 زمین شسته چاه تو سر آب  
 زین شسته چاه تو سر آب

و آن آینه سانم ای پری  
 تا از همه در من آوری  
 من تاک ز چرخ کجاست  
 صید من بلام است تقدیر  
 ز بنور چو کرده اکسیر  
 رانده شش کنس کس در  
 در سایه گلشن است  
 با روی شمع می گل  
 با او چو سخن کس مقابل  
 ماری خیال بکونه از دل  
 حنای و بسوی او پنه  
 اما که مباحث شین  
 ساقی می پیش از مهر  
 اما که مباحث شین  
 در بشیر از لب نهی پای  
 با او بکنی کدر سنا کم  
 روزی که بخت است با کم  
 سوزم تو ز دل پرش  
 کرنا خوشت آید و کدرش  
 غیر من است چو نیست غایب  
 سینه که نیست خفت  
 شد مورچه افتاد بر آید  
 پنداشت چراغ حله آید  
 پنداشت چراغ حله آید



رخشان بکس نهان  
 ای کشته دقان من در  
 کتست بر شاد و کیری  
 چونند محبت رقیبان  
 تو مهر کج که دامن  
 چون کنج و طلسم اینست  
 غارت می اسباجین  
 مالی که من غم تو دارم  
 نادرید که کجا بقوت

### سر زش کردن بخون شال

کونیده دل کافان  
 کز تنبزه کال منجون  
 معروض سلیم دل ایام  
 این خنجرین کشاید کنج  
 کیمده فال بود محزون  
 ازاده سلیم عام نام

از کج در قفس راسک بود  
 هر ماه بر شکر میشت  
 یکماه غذا با بوسه کرد  
 کبر و زروانه شد بدست  
 دریافت تابک چشمه وار  
 از سیم در ندر کمان کرد  
 مضبوط چرخال مدیه و کرد  
 او خنجره شد چو موسی از قاف  
 کشا چو پیام بایر داک  
 این که نیم هیچ از تو نام  
 دلنوی او سلیم چون بد  
 کافکار کمان دشت و کما  
 ز تشکده و دی مکرری  
 چون ماه نو شین کوه بسته  
 یکساله غار آب موج بود  
 بر پیش آفتاب بخور  
 چون که میان غار شین  
 از دور سلام کرد و دست  
 چون مرد کشین به جاکرد  
 و این نوران خط بدینا  
 کونامه که از بخار داک  
 هیچ از من خسته نیاید  
 کریان بر حسن چمن خندید  
 در بار کج نقش لیدا



ای از در جعفر فضل آگاه  
تا چند نیکو بنسبک یار  
سکاه صفت خوش در دم  
پیکار به بر باد گشته  
اکنون ز غمت چه در دما  
آتش نه کج و شام یار  
بار که چو زنده که سر آید  
بیش که آن ضعیف ریش  
عشق به دست بود و دگر  
سنگه سیوی آریه  
رویت سک و یک نام  
هم نرم نکردی از درسته  
باسوی سرست غرقانی  
شکل که کفن تمام رید  
جان بتو تن بکل سپارد  
پیش ایدت و میرد پیش

چند کشتن مجنون از حال

مجنون بسیار روزی حال  
از دلش از چشمش خال  
کشتا به بود و غم محال  
صد فار بجان سپیدش از حال  
پر کرد بگریه کرد خال  
مار و سی سیب چو جال

خال از پی زینک شک شده  
مادر پررم اگر بک است  
شکسته که بریده تیشه  
مادر پررم چه سو چو خاک  
من حشیم از کناره جگر  
دو زنده مرا بکار نماید  
کشت این خال و تنی پند  
میردش چه با دس که کس  
بر آینه خال زنگ باشد  
چون با یرا بود چه باک است  
چه بیم اگر شنید ریشه  
از صورت سر و دستیم  
خود را درم از درنده خسته  
هم صحبت من نهاده باد  
در انجمن و ان شتاب  
از خاک درند به شیر غار

رشتن با در مجنون سوی بر

چون بیدار بیدار رسید  
شد جامه در آن پیشان  
چون بیدار بیدار رسید  
مازادش سنو در آن زمان  
کبر کشت چو مرغ دایم دید  
چون سایه بر صد پیا بان  
مازادش سنو در آن زمان



آمد در باد شرف و شان  
 چون بکین آید دیده جوشان  
 مادر چو پسر ندید با حال  
 از پای شاد و دشت در حال  
 کشت ای غم ناستم و دهن  
 کو یوسف که کرده من  
 کوه حرم سینه بخارم  
 تا از دل در دشت آرام  
 جان قدم افکنم در و آتش  
 در سینه کشم بجای آتش  
 بر دیده چو دار آتش بین  
 بر بندم و دیده بندم  
 کھا که ز دست من آتش  
 کی برق آتش در دست  
 چنه انگوشتو مکر می نمودم  
 با اوغبون کند و سودم  
 در چار و آن میده تخم  
 بکست کند مای تخم  
 مادر چو شنید با صد اندوه  
 شد شکست ز نمانی کوه  
 میشد جنبه که هر جا  
 رخساره کنان با حق پا  
 حشمت ز شام و فامی کسار  
 چون اردی طبعی طبعی

نایاب و راز رخنه سنگ  
 نالان طیان چو پره زنگ  
 بکشد آتش نماند  
 کز کالبدش نماند  
 از غار در و تپش و سرتن  
 مانند طبعی سرتن  
 شکست شش و شش  
 حین غم شکست شش  
 طوفان ده ملاک جانش  
 آتش که تب آتش  
 تن میل شش و شش  
 مایک سدر و می آتش  
 مادر چو بدید حال زار  
 بهشت و گرفت کنار  
 کبریت زخم جایی شش  
 کاهی بر و کھی بایش  
 از کرمی شست کرد و شش  
 در غار شانه کرد و شش  
 مخور چو نظر مادر آتش  
 رجب و بیای او سر آتش  
 کت ای فلک از ترور و شش  
 کت ای فلک از ترور و شش  
 لطف شد و عامل و حرم  
 اورده زنده فلک فردم



سپوده بر بزم چه بکشدستی  
 کما جبه طایف کشته  
 پسیدن من کج دادیاد  
 کاین عاری غریب غیاد  
 چون پای غلام خانه رادم  
 بر چنکه زیر پافادم  
 کشت این ز جاکشی خیران  
 کرنا در خود شود کزیران  
 مادر زد و دیده فشانید  
 وان کنده نهال تشنید  
 گای مایه ریخ ورت دل  
 هم مر هم جرجت دل  
 خوشنوار و رونم و رونم  
 دندانت بر اید و بخونم  
 پرورد و دایم شیشه و دایم  
 بچه کریم ز اخلاص  
 چون تیرگان ز کرم خیر  
 زاده نمی بین کریم  
 مادم و منم و منم مادم  
 تو کوره آتشی من آهن  
 راین تو شکسته مادم  
 کاشش تو او خاده در  
 در شیشه کز طلع شد رزد  
 چون ماه نوم حمیده کده

سوز تو که ز سوز در و دم  
 چون آبله آساخت خنوم  
 تو غاری راسته جام  
 نالان جدایت از غم  
 تو آتشی دل منست جلیست  
 زان شمشیر هم میاست  
 آتش که سوز خود چه داند  
 آن شیشه گوید ار تواند  
 بر خیز و بیا و ما چه  
 در خاک کد او را چه  
 و زرا که ز آفت زمانه  
 همراه نیایم بجان  
 بگذارد که ما تو سام بگیر  
 اطفال بهیمة را و هم  
 بیا تو در تیغ رجان ما  
 از دیده سبغ را و هم  
 آه و بر و هم شمس سارم  
 آتش است ز دل منم  
 و زرا تو غار خوشنوم  
 بر کوه بلند کریم از دور  
 در بگذرت نشام کرد  
 کشت این کشتا کیو از بند  
 یکدیگرست بویکی بفرزند



غدر مجنون خرمین از مادر

مجنون کج ایب مادر چه  
ایرون دندار منجین بود  
دودی که سیاه بودی  
رختی که سیاه کونده  
استنیت که شد و بلام  
من باغ عشق آن بخارم  
شیر تو مرا چه سود در دست  
مرغان ترم که چهره آلود  
پندار که مولی ارتوشند کم  
مخچ تو بر کنار این آب  
این را می مال بر بر ششم  
کفای چه کنم که درشت  
کر نطق سرگوشتم این بود  
را آتش بودش شکسته  
جرم از خم نعل و بیا  
شد طبل حیل من بعالم  
مادر چه کنم نه شیر خوارم  
چون هر فراق کار گشت  
از شیر تو ام چو شیر بود  
بر شیر نو یک کس نزد دم  
دراست کرد آب گرد آ  
بگذار بجال زار حوشم

من شیشه خیال دارم  
این کجاست چه کوه سیاه  
بیکت بکوه و درشت چنان  
مادر پیش روی یک خند  
دروی رسیدن فریاد  
جمعی باو شفیق بودند  
شدند آب دیده پاش  
کردند غارتی بفرسنگ  
خاتش زنین نقشه کرد  
بر کسب دوزخ می بود  
رزوای کسی که نذر ام  
از بادیه در کشید من  
هم از خود و هم ز عالم آزاد  
کرمان شد روی موی مسکند  
بر خاک و اوقاف  
در خانه باورستی بود  
کردند دران بهر کجاکش  
ما قله که مسکند  
بر دایره سپرد و  
چون دزد ز آستان نمود

حال مجنون و نجات مادر

محرابی عاشق مجنون  
زین کوه خبر دهد ر مجنون



کان و خشی کو دست به دل  
 روزی کی غبار غم بر آید  
 سیکت بگوید و شست و زدن  
 میزد و بل از میان بکن  
 در سپنج مناله را میگرد  
 کز در سیرج کو میگوشت  
 شد تا که از چنان سحانه  
 نماید بکشد آن بوز  
 هر جا که شده نظاره کا  
 دید اهل قبیلک استیاد  
 رسید که این غنای آباد  
 زان اقد مردم و ما برش

دیوانه آتشین سلاسل  
 و زنا و در و مند بکشد  
 و زگریه بر آب که ده پادشاه  
 میگوشت در عدم بهانک  
 و زگریه بختی را میگرد  
 آن کس به بندید در دشت  
 خاطر بجایه شش ما  
 چون شسته چک مار بود  
 سلی نبوده و دد آتش  
 بر پرش او ز زبان کشاد  
 از نهر که کرده اند سیاد  
 کشف عیشم اشکبارش

کاین بقعه که در بر است  
 مجنون ملک کباب کمر  
 افتاد بر جان ز پا به  
 بر سینه کرف که مراد  
 سنگ بر شش پدید شد  
 بگریه که احسب تا در  
 من غل تو ام چنین شایست  
 کم شد برین تن ترتر  
 چون عتقه فرو رود با  
 غمخوار این جهان شود  
 از پای می تو بر شیدیم  
 رختی مرا سیردی از جا

و روز تو مرا ماست  
 چون شد ز فوات مادرگاه  
 گندام سیه شد چشمت  
 شد کور از و تنور آرز  
 میگوشت جانم که سر رسد  
 نادیده بر شفته از بریا  
 جانم چو تو زری خاک است  
 پیغم ز تو کس بد مرآت  
 پیدا شود بجز جالب  
 رختی غم غم فرود  
 خارقه هم شدی بیکبار  
 در غم تو سنگ سینه بریا



جانت بخت تخت بخت  
 کز نقش تو بر خاک خارم  
 رفی مدبری که نابید است  
 رفی بجای که پر غبار است  
 اسر زش از وقت بید  
 کشت این بران جگر بوس  
 میرفت کبودت بون  
 که مشیه که سر دگر بون

سرون ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام بر ایست  
 خواند است عا و دلی  
 چون غصه زبان بکن  
 چون رت عین چشمت  
 هر خنده ز یاد کشته است  
 گرفت در دو نقش در آب  
 زان غنچه گل احشافت  
 از ابروی او در دین

زان میوه که باغبان صایم  
 بچاره چسان که مسرور  
 در دیده خوش حیا منظور  
 سیدیه که آن بخار هوش  
 چمن سوتی و ز نام زدن  
 بر هر دو ز دیدن جهان شک  
 دانست که پیش آن شامیل  
 برداشت پاک مخون  
 چون که سکار جوی درو  
 تا یافت چسبیل در ده سا  
 و خون جگر اش از زان  
 مثنی و دی چن کان جها  
 سرکش و بی نصیب ایم  
 در وصل مدبر و دواغ دور  
 صد مشرق و مغرب و دشت و در  
 از دیدن او شود شوش  
 از یک شتر به چشمت  
 چون خنده سوزن آسمان  
 مجنون میداست حایل  
 بر تن کمر جوهر کردون  
 تیک بجان نهاد  
 اقا و دیان سکلا  
 خواند ز دیده اش و آن  
 از یک زنده بقیاب



رانده بر سلام شع چون  
 زان چو درند کاشن  
 هر پاره از و چو شین نصیب  
 مجنون سوی او نظر غنید  
 از سینه رخته زخمی کرد  
 از پنجره بنمود آنگاه  
 کان بر شد از زار بار  
 از بادیه راه کوه برداشت  
 ما این سلام مایه بود  
 چون غنچه بر درخت کشیدند  
 در بادیه اش سحر جاک کرد  
 ما به و در مرغ و دایه  
 بچرخش از شکار سحر  
 رانده بر سلام شع چون  
 زان چو درند کاشن  
 هر پاره از و چو شین نصیب  
 مجنون سوی او نظر غنید  
 از سینه رخته زخمی کرد  
 از پنجره بنمود آنگاه  
 کان بر شد از زار بار  
 از بادیه راه کوه برداشت  
 ما این سلام مایه بود  
 چون غنچه بر درخت کشیدند  
 در بادیه اش سحر جاک کرد  
 ما به و در مرغ و دایه  
 بچرخش از شکار سحر

لعل زخمان جز در آن جمع  
 خندید بر کمان جگر خون  
 روزی و سه به نام درسم  
 و آنکه به بهانه زیارت  
 نشست بجاک در شب  
 بر خنده و من کریم نشین  
 بگرفت در آرزوی مجنون  
 تا مردم شود استقام  
 در بادیه آمد از عمارت  
 مجنون غلبان به طرف

دیدن لیل و مجنون هم را

چون مهر شد و نمود کوب  
 ششائس سپهر بر پرانم  
 لیل چو فضا می آید  
 فرزانه طلب پس خنجر  
 بگرفت که ز کج کن قدیم  
 باشد که می هم شینیم  
 شد و از زور خورشید  
 افیون شد از و بطبع مردم  
 از غیرت غیر دید خانه  
 ما آورده کار دل سخن نماند  
 و انچه طلب آه جان علم  
 بر خیمت غیر هم به سیم



تا پرده شب زرقه ارم  
 بنام طیب و بکس  
 دیشب سارتن خرابی  
 او دست بهر زوایا  
 اندر بر آطلیب  
 بوسه زین و کفش  
 شتاب که بر شمشک  
 شد دوشه روز بهر راجا  
 کو بی مقام شد دست  
 دخیمیه ته یار جان  
 مجنون چنان رت  
 بر جسته ز اشک چن مرق

نیم نفسی حسن بخونم  
 از لب سرد و آجان  
 بی آتیه از کیا و بیک  
 سر بر سر سیاه و دورام  
 رازان که طیب شپنا  
 با خسته اند بر آینه  
 کلدسته عشق کتفات  
 نام ترش زان شد پاک  
 سنگ سحر مخا گشت  
 خواهرست تر با بهانه  
 اردم چو چنگ زین  
 چرخ صفت زان معلق

از برج حصار کوه بر سنگ  
 اندر لب ارکا لیل  
 میکش بدرد دل برود  
 لیلی چند صیوت منجون  
 مجنون چو بدید روی  
 چون دیده بر روی هم  
 مانند دو زخمی  
 زخمش و عاشق آینه  
 سنگسته و مضوی عشق  
 چون طیب دل را جز  
 از بیم و ان سمد را  
 در ظاهر آن و در بدو

غلطید بجاک چند سنگ  
 میرکت غقیق از سب  
 وز سر زده ساز کرده رو  
 از خیمه چوپه و دید  
 کریان همه مال و چو  
 مدوشن پای هم شاد  
 سوشن هم کشاد و دیش  
 رخ کجفت با هم نهاد  
 لب کف پا نکرده پا  
 شکسته و اندواید  
 زده یک شد شاد  
 اول در نه کان شد



و انگاه کلاه شکسته دهن  
 چون با خيال هم نديد  
 چون محبت کند کان نام  
 لیس اشباح خندان  
 لیس در شمع دلاویز  
 لیس و لبی و صد حیات  
 لیس و رخ ستاره خیز  
 لیس و هزار شمع چون  
 لیس و هر که زاره دید  
 لیس که در تره جان داشت  
 لیس که بیت میخوان  
 کفر لیس و محزون علم را

او روزی خودی بخوبی نشان  
 چون تا قصه بستم تنید  
 کردند بگریه پرش هم  
 محزون سجا که روح نماند  
 محزون طپانچا می نواز  
 محزون و بی صد جرات  
 محزون ستاره که جانور  
 محزون هزار شمشیر زنده  
 محزون و هر که طبع بین  
 محزون که از زمین بر داشت  
 گای زخم خجای کرد

ای هر که ترخ عیاش  
 به کام ملک بگردم ران  
 ای شسته خیالی از خیال  
 همواره چو سیاه دین  
 ز غرض که ماه سالار  
 از روز و شب سمار  
 چون میکند رانی نذر غبار  
 چون بیرون قدم دین  
 حال دل چو آتش است  
 عالم میان رخ خون است  
 بیا تو ام چو کشته است  
 بر کف زگره سچا است  
 و ندان اصل بر آشوب است  
 هم یک نیش لکرا  
 بوی شیشه از صفا  
 بر سودن و دما دم در  
 چاکونه حال است  
 چون بیکد زده شایان  
 باشد ی سبک شیری  
 با آلتبائی یک در است  
 همه انوی رخ و رحمت  
 تا حال تو دل گشته است  
 با نام تو سچو مرغ سرب  
 کرد و بد و دیده ام خیا



صدر شسته شمشاد واهی  
 سپرد تو نام هر که خواهم  
 عقد من تو قضا بصدده  
 بر مهر تو نام من نوشده  
 پیوند جهان که عهد را  
 خواهم که چو سایه روز و شب  
 در باغ زمانه تا دم مرگ  
 پیچم بهم چو فصل و دما  
 مجنون شنید که گفتی  
 گفت ای کلان باغ زکام  
 ای که بوی بهر مدح تمام  
 رویم شده خاک کشتی است  
 نام تو می کشم بر پایه  
 نام تو بر آید از زبانم  
 با عقد زمین آسمان است  
 با مهر تو فالیم سر شسته  
 پیوند من تو برقرار است  
 با هم بهم سر یک جا  
 با هم سایه یکی برگ  
 خوشتر است که تو سایه  
 از گریه بخت چو سیاهلی  
 سر ما عیش جان دادی  
 از بازی غایب نه آت  
 نعل سر کفش دیده است

کشتی که بپو نه چه گویم  
 چاره منم در آرزو  
 کویت لم زگر دما  
 جبران مال من تیر کرده  
 جبران تو سخیلی غم شسته  
 از لطف تو رو بگو صدام  
 شد پیشم چو پیشه خار  
 دارم غم تیر شسته  
 چون تو بپوست و پوست  
 صد کاشه ز هر خورم ار  
 از خوردن بهر غم که تو  
 من بهر آسمانم آرد  
 بر جود مکه ام هر که موید  
 از جان بدر آمده خود موید  
 مویت ششم زرد دما  
 سودای تو روز من کرد  
 وز بهر و جهان تو غم شسته  
 رختی صفتی می یارم  
 از ناک خار شسته کما  
 کو فرست کشتی است  
 که منفر جدا کنندم از تو  
 شیرینیت از دلم کشیدم  
 چون بهر شسته گشت تو  
 کردی بهر غم بود







چون ره ز کرا ان فالیم  
 لیس ز قران باغ پیا  
 سلا و سحر و جوشن با  
 هر تر که سودی غنائی  
 چون باغ تران سید فرم  
 شمعش که در آب جوش اند  
 بالاشن بکانه حریب  
 سار و لیس طایر بسینه  
 کشته ز شمشیر کسب  
 بر پیکش از او شکش  
 اعدا زین تاب تب غدار  
 پراهن آلان بر پوش  
 بر قرص ز رو یک سیم  
 چون باغ حرا نرسد سیم  
 چون بک تران جوشن پیا  
 برکن نال مرش افشا  
 هکت از حرم جوشن کلم  
 چون مع مرقاب یکد  
 سویل غیل  
 سکه که قد در آب کشید  
 کمیوی سفید دشت درو  
 عنبر غیب در آتش  
 اشک که گشت ناله زار  
 شد تافته چون نمود آتش

حیدر انک حبیب شویید  
 بکوفت حویر غنائی  
 ان کلین کوکب شسته زو  
 لیلی یکدشت ازین کدک  
 یکدشت حویر غنائی  
 بی نور خوش حویر منظم  
 مادر چو ششین پیوید  
 خوابان نه تار اعضا  
 رخ کنند زین غنیمت  
 ز قشاک خاک فلق غنائی  
 کلمای ستاره گشت غنیم  
 از قاک که بر سر کسان  
 آن آتش تب زباید کرد  
 بر بودا جل کف غنائی  
 وان سیمه افتاد سرود  
 صد قافله جان فلق  
 جان لب لب سیمه غنیم  
 تار یک و سیمه غنیم  
 زو یک ز سیمه غنیم  
 چون چنک فلق غنیم  
 چون فلق بوقت غنیم  
 خود را هم زنده کرد  
 بر کلین سیمه غنیم  
 صد بار زین آسمان



این پست جهان است  
 مملکتان که ریشک فانیست  
 آن بحر فک در اعلی است  
 خیریت این چنین غلط  
 یار بر سر چرخ پایدارم  
 بس قلند با فلک مقابل  
 بر بحر غمبتی تاج  
 تاج پند بیا بود تاج  
 ارتقا اهل فغان چو دست  
 هر سیه سر فید کردن  
 بر مظهر ذره دید حور  
 چرخ که بسته در چرخ

کرم که زنده است چو باد  
 خاک آلوده تنگای پر فغان  
 از کند لحاف چرخ مکر  
 چون مکتبی از امید است  
 کاین که ز جمله هم هست  
**فوت محبوبی انانی**  
 شایسته و ستاین چنین  
 کاین که کسب از جفا  
 مجنون خرابه کشت  
 آفرین آب دیده در کل  
 آگاه کی وید پیش  
 گفت ای همه که کشته ای  
 ای طایفه شوم است

کاین که کرم چیده ز باد  
 در شید زمین کاشان  
 واکه نه که مد زمان کشت  
 ایله زبان و شکست  
 ارتقا اهل فغان چو دست  
 هر سیه سر فید کردن  
 بر مظهر ذره دید حور  
 چرخ که بسته در چرخ



ایست تو در گذشت ماه  
 چنان تو ز چنان برآید  
 سپیده مکر و در این کار  
 مجنون چنان کس است  
 از دود و دیر و دل با کس  
 افتاد برق و شش و دست  
 زان بار قاف و نیا کام  
 زان آینه و رخت و خاک  
 و انگاه بیای غایت بخور  
 آن قاف و سیاه پوشان  
 در سوخته و نشت سیاه  
 چون لب و شیر و احیان  
 عایت شده و نه تو آگاه  
 کار است چنان یکم قاف  
 که چار و گذشت کار است این  
 لرزیده و از دم به شام  
 کرده و شش و شش فادش  
 سر چمن و شش و شش  
 یکست و پیش از اندام  
 ای سیاه و شش و شش  
 سوخته و از سیاه و از دود  
 چون لب و سیاه و در این  
 در پیش و نشت سیاه  
 در فرق قاف و شش

از نور و درون کشیده ای  
 زان سوخته و از دل برآید  
 که از غم آن کار و کار  
 نزدیک و خنجر و شش  
 از نیم و در ناکان و شش  
 یکست و شش و شش  
 نالید چنانکه و شش  
 یکست و شش و شش  
 بیست و چنان و شش  
 رشتی و شش و شش  
 کرد و شش و شش  
 چون لب و شش و شش  
 انکسیت کبر و شش  
 در دود و شش و شش  
 در شش و شش و شش  
 یکست و شش و شش  
 شش و شش و شش  
 کاشی و شش و شش  
 داند و شش و شش  
 من و شش و شش  
 چمن و شش و شش  
 ز غم و شش و شش



جان اوده بر دکان صفت  
 یارانت درین جان عفت  
 آنکه در اوج صفت یاند  
 این تیغ اجل که بر تو خورد  
 در دایه صفت بخاکم نهند  
 نزدیک تر کم کنون هر روز  
 چشم من به تو رسد  
 در بر قدش نهاد و جاندا  
 مردند بخاک من خن  
 انشت بر چرخش گردید  
 نشان کلای مشک شد  
 کندند و کور به چرخ  
 جان اوده بر دکان صفت  
 یارانت درین جان عفت  
 آنکه در اوج صفت یاند  
 این تیغ اجل که بر تو خورد  
 در دایه صفت بخاکم نهند  
 نزدیک تر کم کنون هر روز  
 چشم من به تو رسد  
 در بر قدش نهاد و جاندا  
 مردند بخاک من خن  
 انشت بر چرخش گردید  
 نشان کلای مشک شد  
 کندند و کور به چرخ

انشوق و یار زان و نوا  
 چون وی قیله شان نهاد  
 کردند عمارتی بران خاک  
 معمره آب و گل نهاد  
 قدیل بر سر سال  
 ویران شد و انکشت آباد

مثنوی محزون حباب

جان مذکوبت نه بطل  
 اندم که از ان یار شدم  
 بجز می چه بجز که گران  
 کساره خیره ریش  
 کوئی می را شکرش نداد  
 از خیش از زمین  
 کرد آب و سپهر  
 بر بزم خین و دین  
 بر بزم بزم می کشتم  
 پیلو زن خوش اسما  
 کسینت نه که ما ریش  
 چون جوی از کمرک آباد  
 چون شیه ریک زرو بالا  
 کز آب محیط پر شود



تا آمدنش از آن مصلوب  
پوشیده گشته بود مطلق  
منراج دو کون نخی است  
این مکان لا مکان است

که مخاطب می غریبی است

ای سر علم تو چرخ  
چرخ عقلت ستون من  
با نور تو هستی که بود  
از خلقت نیستی نموده  
زیا چرخ خدای که هست  
ز آب و عرق تو گشت  
از خشت زمین سپهر نهاد  
بر بند شریعت تو نهاد  
کردست کشتی رفته خاک  
نه دایره از ورق کنی  
کی غیر تو بر فلک زند بود  
چو کان تو می رسد بدین کو  
عقل از توبه زرد بیا نام  
بر گلزاره فلک نهادم  
که از برنگانستنی خورشید  
تبع تو فلک شکافته شد  
مرغی که در تو خانه است  
بجز که آب و دانه است

بر فرق

بر فرق تو ابر سایه دارا  
ز آن عطر فروشن نو بهار  
ایران می که از تو چیده  
افشاند خاک و گل و میله  
بعد از همه انبار رسید  
بر حرف همه قلم کشید  
پیش از همه که تو زنجیر بود  
غیر از تو سیمیری نبود  
چرخ از تو نهال بکشته بود  
شیرینی جمله بر تو افرو  
حاج همه در حمایت  
فلک همه زیر رایت  
نه دایره سپهر دایم  
بر نقطه ذاتت قائم  
ای در فلک تو غنصر  
در محبت تو چار دانه در  
ای اصل ستون قیام  
بکشی می بکشی در نور  
فرز که شود ز بدین جوهر  
ار که می آفتاب محشر  
از کج کف شفاعت انگیز  
ای بدماں جنگ مار



چون حمد خدا و نعمت گشتم  
آن که سخن ز پیر گویم  
پیری که امام عقل سر است  
صدری که زمانه ها گرد است  
و انامی جهان سپهر ملکین  
نداید ز مردمی ناک  
این خانه ناید پیر و زور  
کی بر تخت رسد فلک  
آن صاحب رغبت و ادراک  
ای کرد تو بر چرخ خیار  
از هر چه مراد خواست بود  
وزق و نور و زو و شب عالم

زین در صدف سحاب گشتم  
زان قطب ملک سر گشتم  
استاد عطار در دست  
کردن رقی ز در قمر است  
یعنی که مایل دولت و دین  
بر نقطه قائمه اش بود شک  
بر درخت گلک است روشن  
کان است کبود وین کبود  
وین لطف از غنوں افلاک  
ز آینه نقل برده زنگار  
بی خیزد دست رتبه بود  
بودی همه خلق دست بریم

گلک تو بجل عقد گشتم  
زان بی که در نهر قمر است  
دانش نبوده بر درک نام  
صدر انظری کس از غایت  
بانع سختم که آروفت  
نودانش خرمس یقین  
آن نور بلند بهتم من  
آباد جهان کجا خود با  
بر بند شرح منصب و جا  
شد نقل کلید امر گشتم  
شطح سحر ز جمله برد  
دولت نبوده بلند  
کافانه شوم بهر حکایت  
ارتمیت تو ریکان و با  
کز کثرت تو خلق حریف  
کارم همه دانه را بخرم  
با وید بقا حرام خود با  
با وید بیان سخت دگر

که مخائب با میرا است

چون صبح لوائی زارود  
از دخت فلک چای چید  
وزارش تیر سر آرد  
از کوه نرب چراغ حریف





کردن غنوده چون سجا  
شد یوسف چو قناده سدا  
خوشید لصد در ارد  
خوشید که که با نموده  
دوران بیکه رسته  
سود از دکان اراخدا  
شعبه م از تهنی در  
س از سحر چنین رسته  
از دل فی خانه ام در  
این قصه که است عشق نامه  
اندک کنان که با که از سر  
چون فکرتم این سخن را کرد

از عطش صبح یا شایا  
یعقوب نامه گشت پنا  
بکشود که ز کار رستی  
چون که چرخ تکان زده  
بکشاد حصار پنج اختر  
داعی شده سودمند بر  
چون پرچم برق در گون  
در بزم روزگار بسته  
دو داز سر او شده علم  
ریدی درق نهاده عام  
این بکر جمیل را گنم مهر  
بخت از فلک چنین را کرد